

رمان من ترانه نیستم | محدثه ۷۶



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

[پیشنهاد می شود](#)

[دانلود رمان نقاش مزاحم](#)

[دانلود رمان نقاش مزاحم جلد دوم](#)

[دانلود رمان مارماهی](#)

خلاصه: داستان درباره دختری تنهاست به نام آسایش

پدرش خلافتکاره و آسایش رو مجبور به ازدواج با هم دست خودش می کنه اما
آسایش مجبور می شه فرار کنه و در این بین با پسری آشنا می شه و مسیر زندگی
اش به یک باره تغییر می کنه و ... امیدوارم خوشتون بیاد.
نویسنده رمان های: تلافی روز های دوری، شراکت اجباری
مقدمه رمان:

گاهی نیاز داریم که کسی فقط حضور داشته باشد...
نه برای این که چیزی را درست کند...
نه برای این که کار خاصی انجام دهد...
بلکه فقط به این خاطر که احساس کنیم کسی کنارمان است و به ما اهمیت می
دهد...

ایمان بیاوریم به پرواز یک پرنده...
به گرمای یک دست...
به حضور یک دوست...
ایمان بیاوریم به عشق...
و به خدایی که همیشه با ماست...

قسمت اول

دوباره و دوباره از درد معده ام از این پهلوی به اون پهلوی شدم، باز هم با خیریت و نا
پرهیزی هام گور خودم رو کردم.

دیشب اصلاً نخوابیده بودم و دم دم های صبح با وجود درد شدیدی که روی معده ام حس می کردم اما به خواب رفتم.

نور شدیدی که از گوشه پرده ی کنار رفته به صورتم می خورد خوابم رو کوفتم می کرد.

با کلافگی دستم رو روی دلم گذاشتم و آخ عمیقی سر دادم، باز هم این معده بی صاحبم سر ناسازگاری داشت.

نگاهم به عقربه های ساعت دیواری افتاد که شروع یه روز پر دردسر دیگه رو نشون می داد؛ یه روز شوم که باید به عقد مردی در می اومدم که حتی از دیدنش هم نفرت داشتم.

انگار تازه از دنیای خودم بیرون اومده بودم که متوجه سر و صداها ی پایین نشدم، همه خوش حال بودن و این وسط فقط من داشتم دق می کردم.

ضربه ای که به در اتاقم خورد، ثانیه ای مجال فکر کردن رو ازم گرفت.

چه خوب که حداقل ان قدری به من احترام می زاشتن که یه حرکتی به انگشتشون بدن و در بزنن.

با همون صدای گرفته و خش دارم که ناشی از گریه ها و زجه زدن های دیروزم بود، داد زدم.

-کیه؟

همون موقع بود که در اتاقم کمی باز شد و تازه تونستم قیافه نحس زنیکه فرخ رو ببینم.

یکی از خدمت کار های خونه که پانزده سالی این جا کار می کرد و دیگه پاش لب گور بود.

با همون لباس های فرم اتو کشیده اش کمی خم شد و تعظیم کرد.

-سلام خانم صبحتون ب...-

هنوز حرفش تموم نشده بود که یه صدای بم و خشنی صحبتش رو قطع کرد.

طرف صحبتش با فرخ بود و گفت: برو کنار ببینم، مگه نگفتم خودم بیدارش می کنم؟
برگرد پایین به کارت برس.

ندیده هم از همون صدای مزخرفش می تونستم حدس بزنم که شاهرخ بی همه چیز
باشه.

چرا دست از سرم بر نمی داشت؟

فرخ با چشمی از آستانه در خارج شد.

در کامل باز شد و تازه دیدمش، قد بلند با هیکلی ورزیده که همیشه هم کت و شلوار
تنش بود، انگار شب هم با همین لباس ها می خوابید. چشم های سبز وحشی و لب و
دهنی کوچیک و جمع و جور با یه بینی نسبتا بزرگ که زیاد به صورتش نمی اومد.

خنده کریه و بی وقفه ای کرد و یه قدم به تخته نزدیک شد.

ازش می ترسیدم اما نمی خواستم با لرزش دستم خودم رو رسوا کنم.

-به به آسا خانم

اخم ریزی کردم و سعی کردم تا جای ممکن نگاهش نکنم.

با صدای بلندی گفتم: چیه باز سرت رو انداختی پایین و راحت رو کشیدی این جا؟

-ببینم مگه حق ندارم پیام تو اتاق نامزدم؟

حتی از فکرش هم حالم به هم می خورد.

-من نامزد تو نیستم، گم شو بیرون

با یه قدم به طرفم خیز برداشت و با خشونت چونه ام رو توی دستش گرفت.

-دور برداشتی، جاوید خان می دونه دخترش ان قدر سرکش و یاغی شده؟

از درد داشتم پس می افتادم، با یه حرکت چونه ام رو ول کرد و بند تابم رو کشید که

از ترس رو تختیم رو چنگ زدم و توی خودم مچاله شدم.

با دیدن حال و روزم خنده زشتی تحویلم داد.

-آدمت می کنم، بزار جاوید بفهمه دخترش با من چه طور حرف زده، حسابت رو می

رسه.

-هر غلطی دلت می خواد بکن، اصلا همین الان برو بهش بگو، حالم ازت به هم می

خوره شاهرخ، برو رد کارت عوضی

-این زر زدن هات رو نادیده می گیرم، جاوید هم به وقتش کلک ات رو می کنه، نکنه

فکر کردی سنگ تو رو به سینه اش می زنه که این طوری دم در آوردی؟

-دست از سرم بردار.

نگاه سر تا پایی بهم کرد و بلند شد.

-به درک، ان قدر تو این اتاق بمون تا بیوسی، بلکه یه کم از استخون هات هم نصیب

سگ های بی چاره ام شد، هوم؟

این رو گفت و از اتاق بیرون رفت و محکم در رو به هم کوبید.

با حرص پتو رو روی خودم کشیدم.

خدا رو شکر دست از سرم برداشت چون از نگاه هیزش می ترسیدم که دوباره غلطی

کنه و من نتونم از خودم دفاع کنم.

هنوز هم زخم گوشه لبم به خاطر سیلی ای که توی دهانم زد، خوب نشده بود.
می ترسیدم مثل دیشب دوباره دست کثیفش بهم بخوره و از ترس قالب تهی کنم.
هیچ کس حق نداشت از گل نازک تر بهش بگه، همش هم تقصیر بابای نفهم خودم بود
که ان قدر استخون جلوش انداخت تا مثل سگ هار شد و پر و بال گرفت تا پر و بال
دختر خودش رو بچینه.
همیشه همه ی بدبختی من از اون بابای بی غیرت و کثیفم شروع می شد که فقط اسم
پدر رو یدک می کشید؛ حتی نمی دونست دخترش توی چه منجلابی دست و پا می
زنه چون اصلا واسه اش مهم نبود.
دیروز که از طرف من به شاهرخ جواب بله داد باید می فهمیدم که باز هم پای قمارش
در میون باشه. معلوم نیست باز چه خوابی برام دیده و من رو به قمارش باخته.
همیشه همین آتش بود و همین کاسه و روز و شبش با قمار سر می شد.
اگه می برد که کل خونه در آرامش بودن و برعکس اگه روزی می باخت، باید دنبال
سوراخ موش می بودیم.
البته اون شاهرخ بی شرف هم بهش راه و چاه رو نشون می داد که معمولا قمارش رو
می برد وگرنه خونه رو روی سرمون آوار می کرد. خودش که نمی دونست با این پول
ها چه آدم هایی رو بی خونه می کنه، البته لابد خودشون می دونستن دارن تیشه به
ریشه زندگی شون می زنن وگرنه هیچ وقت پا توی این خراب شده نمی داشتن.
همین شاهرخ از بچگی وردست جاوید ان قدر قمار کرد که دیگه چم و خم کار تو
دستش بود و یه هفت خطی عین جاوید شد. هر روز هر روز مثل مار افعی به پر و پام
می پیچید و گویی مامور عذابم بود که دورم چنبره می زد. چه قدر من بدبخت بودم
که سرنوشتم تو دست های جاوید و شاهرخ بود.

با احساس دردی سر معده ام، صورتم جمع شد؛ همین شاهرخ هر وقت عصبیم می کرد درد معده ام هم شروع می شد.

از اتاقم بیرون اومدم و نگاه سر تا سری به راه رو انداختم، پشه هم پر نمی زد؛ پله ها رو پایین اومدم که دو نفر از محافظ ها جلوی پام تعظیم کردن، حالم از شون به هم می خورد، مخصوصا با اون عینک دودی های مسخره شون که شب و روز نداشت و همیشه خدا رو چشمشون بود.

واقعا مسخره هست، یکی تو بدبختی دست و پا می زد و یکی مثل جاوید قمار می کرد تا جیره مواجیب این نوچه های آشغال تر از خودش رو بده.

فرخ و ناهید جعبه های شیرینی و میوه رو به آشپز خونه می بردن. چشم چرخوندم تا لیلا رو ببینم اما نبود. مگه نباید الان زیر دست فرخ باشه؟

با دیدن سفره عقد گوشه سالن پذیرایی تازه یاد بدبختیم افتادم؛ فردا روز مرگم بود؛ اون هم با شاهرخ که فکرش هم نمی کردم.

کاش مامانم زنده بود تا جلوی کثافت کاری های جاوید رو بگیره، اما مگه می تونست؟ همون جاوید بود که دق مرگش کرد.

اون موقع ها من تنها هشت سالم بود اما به چشم خودم عذاب مامان رو می دیدم، چه کتک هایی که مامان ازش نخورد، آخر ان قدر اذیتش کرد که جلوی چشم خودش سخته کرد؛ البته من مرگش رو ندیدم، این ها رو فرخ برام تعریف کرد، آخ که بی شرف چه قدر با آب و تاب توضیح می داد، انگار مامانم دشمن خونی اش بود.

از فامیل های پدری ام که خبری نداشتم، فامیل های مادرم هم که همون وقت ها که بچه بودم فقط یادم میاد که اون هم وقتی مامانم فوت شد بعد از اون دیگه

ندیدمشون، کلا بی بخار بودن و به فکرشون هم نمی رسید یه خواهر زاده_برادر زاده ای دارن.

من تنها یادگار مامانم فریبا بودم، باید تقاص جونش رو از جاوید می گرفتم. آتش انتقام به قدری تو وجودم شعله ور شده بود که خودم هم داشتم توش می سوختم. اما پیشنهاد ازدواج با شاهرخ همه نقشه های انتقامم رو خراب کرد، چون حالا دیگه نمی تونستم ثانیه ای این خونه و آدم هاش رو تحمل کنم.

دیشب از بس به راه های فرار کردن فکر کرده بودم که دیگه مغزم ارور داد.

هر گوشه این خونه پر محافظ بود و به هر سوراخ سمبه ای احاطه داشتن، مخصوصا الان که شاهرخ دستور داده بود بیش تر مواظب سوگولی اش باشن، کافی بود از اتاقم بیرون پیام تا مثل مور و ملخ روی سرم آوار بشن، انگار موی سرشون رو آتیش می زدی.

دیگه یه جور هایی داشتم نا امید می شدم چون هیچ راهی واسه فرار نداشتم، غیر یه راه که مو لای درزش نمی رفت اما احتمال موفقیتش هم پنجاه پنجاه بود که خب همین هم ریسک بالایی می خواست.

چشمک ریزی به لیلا که در آستانه در ایستاده بود زدم و تا متوجه شد مثل جت خودش رو رسوند.

-بله خانم جان؟

زیر لب طوری که محافظ ها نشنون گفتم: این جا چه خبره؟ این جعبه های شیرینی واسه چیه؟

مثل خودم آروم جواب داد.

-مگه یادت رفته؟ جشن آسایش کشونه.

نیشگون ریزی از بازوش گرفتم.

-بار آخرت باشه از این حرف ها می زنی، ببینم اون لباس هایی که خواستم چی شد؟

-به هر جون کندن ردیفش کردم.

-فرزین چی؟ جریان رو که لو نداده؟

-نه بابا خیالت راحت

-لیلا اگه لومون بده گورمون کنده هست، به هیچ کدوممون رحم نمی کنن، همون طور

که به منیژه رحم نکردن یادته که؟

-اون خدمت کار بیچاره رو می گی؟ چه قدر جون کند خودش رو از این جماعت شغال

خلاص کنه آخر نشد، اون شاهرخ خدا شناس زنده به گورش کرد.

نگاه کوتاهی به اطرافم کردم و آروم گفتم: واسه همینه تاکید می کنم همه چیز چراغ

خاموش باشه.

-وای آسایش من ان قدر هیجان و استرس دارم که قلبم نزدیکه بیاد تو دهنم

-نترس پای تو گیر نمی شه چون هیچ کس به تو شک نمی کنه اما اگه بویی ببرن و

نقشه خراب بشه، جاوید شاید از جونم بگذره ولی شاهرخ زنده ام نمی زاره، روشن

شدی چی می گم؟ عین گفتار بو می کشه و ردمون رو می زنه.

-این جا چه خبره؟

با صدای خشن شاهرخ یه لحظه عرق سردی به تنم نشست و هر دو مثل بمبی

ترکیده از هم جدا شدیم.

لیلا با تعظیم کوتاهی رفت و من رو با شاهرخ تنها گذاشت.

نگاهم که به شاهرخ و قیافه عصبی و مشکوک شده اش افتاد نزدیک بود پس بیفتم. با اون قد دیلاقش سر و گردنی از من بلند تر بود، مثل کرکسی که طعمه اش رو گیر آورده نگاهم می کرد.

-چی زیر گوش هم پچ پچ می کردین؟

-هی ... هیچی

-آسایش بار دومه که دارم می پرسم، واسه بار سوم دیگه مهلت حرف زدن بهت نمی دم، زود بگو چی می گفتی بهش؟

هم از هیکلش که سه برابر من بود هم از لو رفتن نقشه ام می ترسیدم، واسه همین سعی کردم از در دیگه ای وارد بشم.

-خب من فردا نامزدیمه، راستش به چیز هایی احتیاج دارم که رو نداشتم به تو بگم، واسه همین به لیلا گفتم برام فراهم کنه.

یه ابروش رو بالا داد و لبخند چندشی زد، انگار خوشش اومده بود که مستانه نگاهم می کرد اما یه دفعه رنگ عوض کرد و با چشم های ریزه شده داد زد.

-لیلا...

با فریادش همون یه ذره آرامشی هم که داشتم سلب شد و از ترس دستم رو روی قلبم گذاشتم. وای اگه لیلا می اومد و ازش می پرسید آسایش چی گفته چی جواب می دادم؟ فکر کنم این بار دیگه فاتحه ام خونده بود. انگار فکرم رو خوند که با ابروی بالا رفته نگاه پر اخمش رو به لیلا دوخت.

-الان که با آسایش جیک تو جیک بودی چی ازت می خواست؟

به چشم های خودم دیدم لیلا قالب تهی کرد و با دست های لرزونی که نشون دهنده ترسش بود به من چشم دوخت. با التماس نگاهش می کردم تا حرفم رو از چشم هام بخونه اما متوجه نمی شد، همین معطلی باعث شد که شک شاهرخ بیش تر بشه.

دوباره داد زد.

-مگه با تو نیستم دختره کلفت؟ یا می گی چی گفتین یا همین الان می دم یکی از همین سگ های پشت باغ تیکه تیکه ات کنن.

پشت بند حرفش چشم های وحشی اش رو به من دوخت تا مبادا با ایما و اشاره لیلا رو متوجه کنم.

لیلا کمی من و من کرد و انگار که به کشف مهمی رسیده باشه مثل بلبل شروع به حرف زدن کرد.

-راستش آقا، خانم جان گفتن که برای فردا شب یه دست لباس راحت می خوان اما از اون جایی که خودشون وقتش رو ندارن از من خواستن براشون فراهم کنم.

وای لیلا خدا بگم چی کارت نکنه که با این حرفت گند زدی، مثلاً می خواست ابروش رو درست کنه زد چشمش رو هم کور کرد.

شاهرخ همون طور خیره نگاهم می کرد، من هم که از ترس و خجالت لیلا رو مورد عنایت حرف های رکیکم قرار داده بودم.

سرش رو کمی به طرفم خم کرد، گویی نمی خواست حرفش به گوش لیلا برسه.

-آره توله؟ مگه من یه عالمه برات خرید نکردم؟ باز هم می خوای؟

بعد انگار سر ذوق اومده باشه ادامه داد.

-پس خانم می خواد هنوز نیومده دل شاهرخ رو ببره، آره؟

حتی از تصورش هم خنده ام می گرفت، پسره خود شیفته پیش خودش چی فکر می کرد؟

نگاه هیزش رو بهم انداخت و بدون نیم نگاهی به لیلا گفت: گم شو رد کارت و من رو با معشوقه ام تنها بزار.

سرش رو پایین گرفت و رفت. دلم واسه لیلا سوخت، همه سرش داد می کشیدن، بیچاره سنی نداشت فقط دو سال از من بزرگ تر بود.

-خوب شد رفت وگرنه یه گلوله حرومش می کردم.

باید یه امروز رو تحملش کنم تا نزنم دندون های ردیفش رو خرد کنم.

مشت دستم رو پشت کمرم مهار کردم و لبخند تصنعی زدم و اوادم از کنارش رد بشم که به طرفم خم شد و گونه ام رو ب*و*سید.

از این کارش چندشم شد، گویی کثیف ترین کار دنیا رو با من کرده بود.

با خجالت سرم رو پایین گرفتم تا حرص خوردنم رو نبینه که خنده مستانه ای سر داد و هیکل ظریفم رو به آغوش کشید.

داشتم خفه می شدم اما دم نمی زدم و از درون خودم رو آروم می کردم تا مبادا بلایی سرش بیارم.

همون طور که گودی گردنم رو بو می کشید گفت: خجالتت هم به جون می خرم، فردا شب که مال خودم شدی دیگه اسم شاهرخ از زبونت نمی افته و خجالتت هم می ریزه.

زهی خیال باطل، من دم به تله ی نجسی عین تو نمی دم.

سعی کردم به روز هایی فکر کنم که از شرش خلاص بودم اما نفس های کثیفی که دم گوشم فوت می کرد حالم رو به هم می زد و فرصت فکر کردنی رو می گرفت.
دم گوشم زمزمه کرد.

-امشب که نه، می خوام بهت لطف کنم اما فردا شب مال خود خودمی
از حرفش کمی ترسیدم چون اگه نقشه ام درست پیش نمی رفت دخلم می اومد.
به هر حال لبخندی تحویلش دادم و با لحنی گرم گفتم: می رم صبحانه بخورم.
-برو عزیزم، حسابی باید تقویت بشی.

دندون هام رو از حرص روی هم ساییدم. مرتیکه بی حیا
کمی که ازش دور شدم برگشتم تا ببینم رفته یا نه که دیدم در نهایت پر رویی به
دیوار تکیه زده و به من نگاه می کنه. واسه دل خوشی چشمکی براش زدم که با
تعجب نگاهم کرد و در جوابم ب*و*سی تو هوا واسه ام فرستاد. می گن به طرف رو
می دی پر رو تر می شه حکایت همین شاهرخه

موندم اینی که این همه سال از من بدش می اومد و اذیت می کرد، چی شد که یه
شبه صد درجه عوض شد و آسای حیوون واسه اش معشوقه و سوگولی شد.
سرم رو برگردونم و زیر لب گفتم: حالیت می کنم هنوز آسایش افشار رو نشناختی.

نگاهی به خونه مرتب و دستمال کشیده انداختم. با این که از این جا بیزار بودم اما
مجبور بودم واسه تداعی خاطرات مامان هم که شده تحملش کنم، نا سلامتی یه عمر
این جا با عذاب بزرگ شده بودم. با این که تو بیست و دو سال زندگی ام رنگ خوشی
ندیدم اما یاد آوری خاطرات مامان فریبا یه مزه دیگه داشت.

روز هایی که با هم یه گوشه می نشستیم و ان قدر درد و دل می کردیم تا عذاب دادن های جاوید یادمون بره.

خدا رو چه دیدی شاید یه روزی می تونستم انتقام همه این آزار و اذیت ها رو بگیرم، شاید حتی انتقام فریبرز هم گرفتم.

فریبرز مرد مهربون و دل پاکی بود. هر موقع می دیدمش آرامش می گرفتم، شاید چون زیادی به من محبت می کرد، کاری که خود جاوید هیچ وقت نکرد. هم سن و سال جاوید بود اما نمی دونم چه طور شد که سر و کله اش تو دار و دسته جاوید پیدا شد. الان هم به خاطر جبران محبت هاش هست که سنگش رو به سینه می زنم و گرنه من یکی از پس خودم هم به زور بر میام.

ماجرا بر می گشت به زمانی که یه نوجوون پانزده ساله بودم. یه روز که از اتاقم بیرون می اومدم متوجه داد و بیداد های جاوید و فریبرز شدم. نمی دونم چی شده بود اما فحش بود که نثار هم می کردن. یواشکی از بالای پله ها سرک کشیدم، از همون اول هم کنجکاو بودم.

توی سالن پذیرایی بودن فریبرز با یه حالت تهاجمی یقه جاوید رو گرفته بود و بحثشون شدیدا بالا گرفته بود. از بین حرف ها و داد و بیداد هاشون فقط تونستم این رو بفهمم که باز هم قمار کردن و فریبرز باخته، حالا به چی خدا می دونه، هر چی که هست گویا توان پرداختش رو نداره.

همون طور در حال دید زدن بودم که صدای مهیبی تو گوشم پخش شد، بی شباهت به صدای شلیک گلوله نبود فقط یادمه تا چشم باز کردم فریبرز رو غرق خون دیدم که با حال زاری روی زمین ولو شده بود.

از ترس دستم رو روی دهنم گذاشتم تا جیغ نزنم، دیدن هم چین صحنه ای واسه سن من زیادی ترسناک بود.

با خنده هیستریک جاوید و شاهرخ تازه به عمق موضوع پی بردم و نگاهم به شاهرخ و اسلحه کمری توی دستش افتاد.

اون زمان بیست و سه سالش بود و زیاد سنی نداشت اما از یه قاتل سریالی بیش تر آدم می کشت. من فقط شنیده بودم و هیچ وقت از نزدیک ندیدم که ای کاش این بار هم کور می شدم و نمی دیدم.

نمی دونم مجبور بود یا از این کار کیف می کرد اما از فرخ می شنیدم که جاوید بهش دستور می ده، البته بعید هم نبود جاویدی که من می شناسم به خاطر پول و قمارش حتی حاضره جون خانواده اش هم بگیره. فقط قمار هم نبود، زیر زیرکی خلاف های دیگه مثل قاچاق هم می کرد وگرنه به این ثروت هنگفت نمی رسید.

از اون روز قتل به بعد دیگه بابا واسه من بدون هیچ پیشوند و پسوندی جاوید شد چون ازش متنفر شدم و کینه ای به دل گرفتم که هنوز هم تو قلبم جا خوش کرده و صحنه کشتن فریبرز بار ها و بار ها واسه ام تکرار شد، چه توی واقعیت و چه خواب، کاب*و*س شب هام بود. شب هایی که تنها سر کردم و هیچ کس جز خودم نفهمید جیغ و ناله هایی که توی خواب می زنم واسه خاطر کاب*و*سه نه درد معده ای که با هزار سختی تحملش می کردم.

این خونه واسه من و جاوید و شاهرخ زیادی بود، ما کسی رو نداشتیم اما این جا همیشه غلغله بود، از مهمون های قمار بازش گرفته تا محافظ ها و خدمت کار هاش، همه و همه باعث شده بودن به این خونه به چشم کاروان سرا نگاه کنم.

چند سالن بزرگ که به هم دیگه راه داشتن و هر کدوم مخصوص یه چیز بود، یکی مهمونی های شبانه و یکی سالن غذا خوری و پذیرایی و سالن مهیج تری واسه قمارشون که هیچ کس جز خودشون و چند تا از محافظ ها حق ورود نداشتن، البته

فرخ هم گاهی می رفت اما تا ازش می پرسیدم اون جا چه خبره می گفت: اجازه ندارم چیزی بگم. تو هم بهتره فوضولی نکنی.

اما من دست بردار نبودم و با نهایت کنجکاوی ام دوست داشتم اون جا رو ببینم، با این که می ترسیدم اما واسه اولین بار خواستم برم که از شانس گندم شاهرخ سر رسید و ته سیگار کوفتی اش رو پشت دست من خاموش کرد که هنوز هم جای زخمش بهم دهن کجی می کرد. از اون روز به بعد آرزوی دیدن اون سالن رو به گور بردم.

ناهید مشغول تمیز کردن آینه قدی بزرگ گوشه سالن بود و فرخ هم که صدای داد و بی دادش کل خونه رو برداشته بود، معلوم نبود کدوم یکی از خدمه ها دوباره خراب کاری کرده که غر می زد.

همون طوری که به طرف آشپز خونه می رفتم با چشم دنبال حاوید گشتم، عجیبه امروز نبودش البته چندان هم عجیب نبود لابد باز هم پی خوشی و قمارش بود شاید هم سر و گوشش با معشوقه هاش می جنبید، خجالت هم نمی کشید با چهل و هشت سال سن دم از عشق و عاشقی می زد.

فرخ با دیدنم تعظیمی کرد و کمی اطراف آشپز خونه چشم چشم کرد و گفت: سلام خانم، میز صبحانه رو هنوز جمع نکردم.

-چند بار سلام می کنی؟ یه بار تو اتاقم گفتی من هم شنیدم.

کمی تو صورتم مکث کردم و گفتم: صبحانه تون رو میل کنید، آقا دستور دادن برید خدمتشون

با نفرت تو چشم هاش زل زدم و سری تکنون دادم، یه گفتار به تمام معنا که همه
جیک و پوک خونه تو دستش بود، حالا کافی بود دست از پا خطا کنم تا راپورتتم رو به
جاوید و شاهرخ بده و یه کتک جانانه نوش جان کنم.

به میز هجده نفره وسط آشپز خونه نگاه کردم. طبق معمول صبحانه مفصلی روش
چیده شده بود. صندلی رو عقب کشیدم و نشستم، هر چی چشم چشم کردم جای
نبود. این عفریته نمی دونست من باید هر صبح چای بخورم؟

رو به فرخ که میوه ها رو می شست و تو سبد می انداخت داد زدم.

-پس چرا واسه ام چای نذاشتی؟ ببینم تو کری؟ من هر دفعه باید بهت یاد آوری کنم
که هر صبح باید چای بخورم؟

از ترس برگشت و دست پاچه شده شیر آب رو بست.

-خانم تو رو خدا من رو توییخ نکن، آقا شاهرخ دستور دادن، آخه واسه معده ات سمه
اگه دوباره معده ات درد بگیره راهی بیمارستان می شی، من جواب آقا رو چی بدم؟
تو دلم یه به درکی گفتم و کمی از لیوان شیرم رو سر کشیدم.

فرخ هم کمی دیگه به کارش ادامه داد و زیر لب گفت: هم چین که من احتیاجشون
دارم گم و گور می شن.

یه دفعه داد زد: ناهید...؟ لیلا...؟ بیا این جا ببینم.

کمی طول کشید که تا سر و کله لیلا پیدا شد.

-بله خانم امری داشتی؟

فرخ پر اخم دست هاش رو با دستمالی خشک کرد.

-هیچ معلومه کجا غیب شدی؟ بیا بقیه میوه ها رو آب بکش تا من برم ببینم این دختره ناهید چرا دوباره از زیر کار قسر در رفته.

لیلا به اجبار چشمی گفت و فرخ پشت بندش رفت.

لیلا اداش رو در آورد و گفت: زنیکه سلیطه، انگار کیه؟

همون طور که لقمه ام رو می جوییدم با دهن پر گفتم: خب معلومه سر کارگرتنه باید بهت دستور بده.

خندید و مشغول شستن میوه ها شد.

تازه یاد فردا افتادم، کمی از نقشه ام می لنگید، هنوز وسایلم رو آماده نکرده بودم و کار های دیگه ای هم داشتم.

حتی با فکر کردن به شاهرخ استرس و هیجان می گرفتم، چه برسه باهاش ازدواج کنم.

تند تند لقمه ها رو تو دهنم می داشتم و به کار های فردام فکر می کردم.

-آسایش آروم تر بخور، تو نمی دونی نباید این جووری بخوری چون واسه معده ات ضرره؟

تا نگاهم به لیلا افتاد خنده ام گرفت، با حرص و جوش میوه های شسته رو تو سبد می چید و غر می زد.

یاد معده ام افتادم، آره نباید افراط می کردم. نگاهی به لقمه تو دستم انداختم و روی میز پرتش کردم.

-اه دیگه نمی خورم.

کنار لیلا وایستادم و دستم رو دور شونه هاش انداختم.

-چیه می ترسی حالم خراب بشه و مراسم عقدم به هم بریزه؟

کمی شونه هاش رو تکون داد.

-وای آسا ولم کن تو رو خدا، الان فرخ می بینمون پدرم رو در میاره و می گه باز با خانم گرم گرفتی. برو بقیه صبحانه ات رو بخور ولی خواهشا آرام، تو که نمی تونی واسه ناهار پایین بیای باید بری سراغ مدارکت، باید سر پا باشی یا نه؟

-بی خیال

-اگه باز درد معده ات شروع بشه می خوای چی کار کنی ها؟

-نترس من به این زودی کم نمیارم، درد معده ام هم یه جووری خفه می کنم.

-تو یه دیوونه ای آسایش

-یکی که یه عمر با جاوید و شاهرخ زندگی کنه و دیوونه نشه باید بهش شک کرد.

سه سالی بود که لیلا این جا کار می کرد، دختر خوب و حرف گوش کنی هست که فقط دو سال از من بزرگ تره، اون طور که خودش می گفت پدر و مادرش رو از همون کودکی اش از دست داده و به خاطر بی پولی مجبور شده واسه یه هاشم نامی کار کنه و خدمت کارش بشه ولی مثل این که یه شب که جاوید و هاشم قمار می کردن لیلا اون جا بوده و هاشم باخته و گویا لیلا رو به عنوان اشانتیون به جاوید می ده.

لیلا واسه منی که بیرون نمی رفتم، دوست و رفیق شب ها و تنهایی ام بود. یه همدم به تمام معنا حساب می شد، همدمی که خیلی خوب درکم می کرد.

از آشپز خونه که بیرون اومدم تازه یاد حرف فرخ افتادم که گفت: آقا کارت داره.

کدوم آقا؟ جاوید یا شاهرخ؟ هر کدومشون بود حوصله شون رو نداشتم، واسه همین دوباره راه اتاقم رو در پیش گرفتم و از پله ها بالا رفتم که با صدای جاوید میخ کوب شدم.

-سرت رو انداختی پایین کدوم گوری می ری؟

با نفرت نگاهش کردم، دوباره این شهره از گردنش آویزون بود و یه تیپ فوق العاده جلف زده بود. مانتوی قرمز کوتاه با شلوار قد نود جین و یه روسری جمع و جور که تا نصف سرش عقب رفته بود و با اون ناخن های مانیکور کرده اش شبیه نامادری سیندرلا شده بود. البته از نظر اخلاق هم کم نداشت، بی ادب و چندش تنها تعریفی بود که ازش داشتم.

جاوید هم که طبق معمول کت و شلوار شکلاتی به تن داشت و موهای جو گندمی اش رو بالا داده بود.

شهره که جوری دست دور گردن جاوید انداخته بود انگار زن رسمی اش هست، حالا خوبه خبر داشتم صیغه اش کرده، الان جای مامان زیر اون دست های حلقه شده خالیه نه این زنیکه عفریته

با این حال بغضم رو خوردم و با نفرت گفتم: چیه؟ باز چه دستوری می خوای بدی؟

-فرخ نگفت کارت دارم؟ یا خودت دوباره هار شدی؟

جوابش رو ندادم و پر نفرت به معشوقه اش نگاه کردم، اون هم با قدرت بهم پوزخند می زد. اگه جاوید پای این فاحشه ها رو این جا باز نمی کرد شاید یه کم آروم و قرار داشتم اما این جوری که این ها بهش می چسبیدن و با عشوه و زبون ریختن تلکه اش می کردن دلم خنک می شد. تو دلم دعا می کردم روزی برسه که همین مفت خور ها کلک اش رو بکنن.

-مگه با تو نیستم دختره توله سگ؟ بیا پایین این سوییچ ماشین مال توست، هدیه ازدواجته برو عروسکت رو ببینش اگه نپسندیدی بگم بچه ها عوضش کنن.

من به فکر فرار بودم و جاوید فکر هدیه سر عقدش تا مبادا پیش اون دوست های کثیف تر از خودش کم بیاره.

با حرص گفتم: ماشینت ارزونی خودت، دست از سرم بردار جاوید بزار به حال خودم بمیرم.

جاوید که انگار حسابی رو مخش رفته بودم گره کرواتش رو کمی شل کرد.

شهره: ولش کن جاوید دختره لیاقت هدیه تو رو نداره، این همه گفتم لی لی به لالاش نزار گوش ندادی.

به این حرف شهره دهن کجی کردم و جاوید چشم غره ای بهش رفت و گفت: آتیش بیار معرکه نشو شهره، پاشو برو ببین این فرخ گور به گور شده قرص پیدا کرد یا نه، دو ساعته فرستادمش، مگه می خواد آپولو هوا کنه؟

شهره قری به گردنش داد و گفت: تو هم که فقط از سر دردت بگو، وقتی بهت می گم از اون زهرماری نخور گوش نمی کنی، حالا لازم بود پا به پای من بخوری؟

بدون این که جوابی بگیره با اون کفش های پاشنه بلندش تق تق کنان رفت. باز جای شکره که مثل کوزت ازشون کار می کشه، یه جور هایی نقش کلفت شخصی رو براش دارن، اون شاهرخ بی پدر هم یکی از همین ها داشت، چی بود اسمش؟ آهان سیمین، همه شون برم گم شن، حالم ازشون به هم می خوره.

رو به روی جاوید که پاهاش رو روی عسلی دراز کرده بود و سرش رو با دست هاش گرفته بود، نشستم.

-چیه باز سرت درد می کنه؟ زیاده روی کردی یا قمارت رو باختی؟ خب بگو یکی از همین معشوقه هات که دور و برت هم زیاده حالت رو جا بیاره.

با خشم سرش رو از لای دست هاش بیرون آورد و تا به خودم پیام سوییچ روی میز رو برداشت و تو یه حرکت به طرفم پرتابش کرد که به استخوان پشت دستم برخورد کرد و افتاد.

از درد دستم رو مالش دادم.

-خفه شو دختره بی حیا، یه مدت گذاشتمت به حال خودت و کتک نخوردی آب زیر پوستت رفته، برو گم شو اتاقت تا تکلیفت رو روشن کنم.

بلند شدم برم که همون لحظه شاهرخ و چند تا از نوچه هاش اومدن، همون لباس های صبح تنش بود. نگاه خیره من رو که دید چشمکی زد و به طرفم اومد و دستش رو دور گردنم انداخت.

-سوگولی من چه طوره؟

دستش رو به زور از دور گردنم باز کردم و جوابش رو ندادم. نمی دونم امروز این همه جرات رو از کجا آورده بودم.

انگار بدش اومد که با حالت تهدید نگاهش رو گرفت و رو به بابا گفت: چی شده جاوید خان؟ باز که خلقت تنگه

جاوید نگاه کوتاهی به من کرد و گفت: باز این دختره بی پدر هوس کمر بند کرده، خودت کارش رو بساز.

دیگه از این حرفش نترسیدم چون واسه ام عادت بود، حتی دیگه با اون ضربه های شلاق مانند کمر بندش انس گرفته بودم. پدری که به نوچه اش دستور می داد دخترش

رو کتک بزنه یه دیو به تمام معنا بود که به خاطر داشتن چنین پدری احساس حقارت می کردم.

شاهرخ نگاه خیره ای به من انداخت و همون طور جواب جاوید رو داد.

-نه جاوید خان، آسایش از این به بعد سوگولی منه، کسی حق نداره نگاه چپ بهش بندازه.

بابا خنده کریه‌ی کرد و سیگاری از جیب کتش بیرون کشید و آتیش زد.

-هر طور خودت می دونی، فقط از جلو چشمم ببرش که حوصله اش رو ندارم.

شاهرخ چشمی گفت و دستم رو کشید و دنبال خودش برد.

-هی ولم کن... مگه با تو نیستم؟

با خشم برگشت و دستم رو محکم تر فشار داد.

-حرف اضافه نباشه. تو رو باید زبونت رو کوتاه کنن، نمی خوامی که از همین الان کار دستت بدم؟ فعلا زوده باید یه کم تو تب من بسوزی تا وقتش برسه.

-احمق بی حیا ولم کن، چرا دست از سرم بر نمی داری؟

-یا ا... زود باش بیا

خدایا کم عذاب نکشیدم که حالا این بلا رو به جون من انداختی؟ خوش خیال فکر می کنه عاشق چشم و ابروش شدم که توی تبش بسوزم.

جلو در اتاقم وایستاد و دستم رو به شدت رها کرد.

-گم شو تو اتاق، ان قدر رو اعصاب این جاوید راه نرو، نمی بینی حالش خوش نیست؟ دلت می خواد روز عقدت سیاه و کبود باشی؟

حتی بهش نگاه هم نکردم و در اتاقم رو محکم به روش بستم، می دونستم با این بی محلی گور خودم رو کندم چون از پشت در داد زد.

-پدرت رو در میارم.

اداش رو واسه خودم در آوردم و لبه تخته نشستم. ساعت دوازده ظهر رو نشون می داد، معمولاً این ساعت از روز پایین شلوغ می شد و کسی بالا نمی اومد و مشغول آماده کردن سالن غذا خوری بودن و تا نیم ساعت دیگه بقیه محافظ ها به سالن غذاخوری خارج از عمارت می رن و فقط دو تا از محافظ های جاوید و شاهرخ می مونن که توی همون سالن منتظر می شن تا غذا خوردنشون تموم بشه و دوباره سر پستشون برگردن.

فقط نیم ساعت وقت داشتم تا کار های لازم رو انجام بدم.

در اتاقم رو باز کردم و سرکی توی راه رو کشیدم، خوش بختانه پشه هم پر نمی زد. دوباره برگشتم و بی سیمی که یواشکی از یکی از محافظ ها کش رفته بودم رو برداشتم، یکی هم واسه لیلا دزدیده بودم، امیدوار بودم گندش بالا نیومده باشه چون فرخ خیلی تیزه و لیلا هم گاهی گیج می زنه.

قرار بود لیلا همین ساعت بی سیمش رو روشن کنه، از اون جایی که شماره هر محافظ روی بی سیم بود دیگه مطمئن بودم به محافظ دیگه ای وصل نمی شه.

دکمه اتصال رو زدم و کمی صدام رو کلفت کردم.

-از الف به لام

این رو از زبون محافظ ها شنیده بودم که همیشه با رمز اول اسمشون با هم ارتباط برقرار می کردن.

لیلا جواب نمی داد اگه وقتم بره دیگه بعید می دونم بتونم فرار کنم.

همین طور غرق افکارم بودم که صدای آروم لیلا رو شنیدم.

-لیلا به گوشم

-کوفت و لیلا به گوشم، مگه من نگفتم اسمت رو نگو؟ ممکنه اتفاقی خط به خط بشه

-خیلی خب چی کار کردی؟

-فعلا هیچی، اوضاع پایین چه طوره؟

-فرخ و ناهید تو آشپز خونه هستن، من هم سالن پذیرایی، وای آسا نمی دونی از استرس دارم می میرم.

سعی کردم آرومش کنم تا لو نریم.

-باشه آروم حرف بزن، لیلا بی سیم رو بذار زیر لباست و حرف بزن.

-باشه خودم می دونم.

-آه لیلا، نکنه مثل میکروفون بگیری دستت و با من حرف بزنی، تو رو خدا مواظب باش!

-باشه ببین الان بابات و شاهرخ دارن می رن توی سالن غذا خوری

-محافظ ها چی؟ اون ها هم هستن؟

-وایستا ببینم، آره آره دارم می بینمشون.

-باشه من رفتم، اگه به چیز مشکوکی بر خوردی بهم اطلاع بده.

دیگه منتظر جوابی نمودم و بی سیم رو زیر لباسم قایم کردم و راه اتاق بابا رو در پیش گرفتم.

ان قدر قفل و رمز داشت که دیگه نیازی به محافظ نبود. رمزی که جاوید همیشه می داشت رو حفظ بودم. فرزین هم از روی کلید ها واسه ام زده بود، فقط کافی بود گاو صندوقش رو باز کنم.

دستم رو توی جیبم فرو بردم و با کلیدم در رو باز کردم. فرزین یکی از محافظ های دست راست باباست که لیلا رو خیلی دوست داره واسه همین حاضر شد بهم کمک کنه.

می دونستم اتاقش کلی دوربین داره اما فرزین می گفت روزی یک بار فیلم ها رو چک می کنن، خب وقتی این فیلم رو ببینن دیگه کار از کار گذشته و دستشون به من نمی رسه.

نگاه سرسری به اتاقش انداختم. یه کتاب خونه بزرگ پر از کتاب های علمی و سیاسی، چه قدر هم که جاوید اهل مطالعه بود. یه میز کنفرانس بزرگ گوشه سالن که کمی خاک گرفته بود. پنجره های قدی بلند و پرده های ضخیم سورمه ای که اتاق رو کمی گرفته و تاریک کرده بود.

آروم پرده رو کنار زدم و به حیاط پشتی نگاه کردم.

سگ های سیاه و مزخرف شاهرخ همون اطراف پرسه می زدن، از دیدنشون هم می ترسیدم.

تو دلم زمزمه کردم.

-کلک شما رو هم می کنم.

وقت کافی نداشتم واسه همین سریع با دست کمی قفسه های کتاب خونه رو که ریل کشویی داشت کنار زدم که گاو صندوق بزرگی پیدا شد.

به لطف کنجکاو بودنم پارسال وقتی جاوید سرش شلوغ بود و مشغول پیدا کردن یه سری پرونده شد، سرکی تو اتاقش کشیدم و جای گاو صندوق رو پیدا کردم.

رمزش رو زدم و کمی منتظر موندم که ارور داد. لعنتی نکنه عوضش کرده باشه؟ این تنها رمزی بود که جاوید فراموش نمی کرد، تاریخ تولد خودش و ادامه اش هم شماره شناسنامه اش بود.

تصمیم گرفتم یک بار دیگه امتحانش کنم شاید فرجی شد. دوباره رمز رو زدم که این بار با کمی مکث باز شد، فهمیدم که یه شماره رمز قبلی رو اشتباه زدم.

دو سه ردیفی پر از پول و و ردیف های پایین مدارک و یه عالمه کاغذ بود. حدس می زدم که شناسنامه ام همون جا ها باشه. خلاصه بعد از کلی زیر و رو کردن پیداش کردم و کلید یکی از ویلا های شمال هم که می دونستم متروکه هست و به درد جاوید نمی خوره برداشتم و خواستم برم که بسته های پول بهم چشمک زدن، چند بسته از تراول ها برداشتم و از یقه لباسم ردشون کردم، باید این مدت پول داشته باشم وگرنه کلاهم پس معرکه هست.

ان قدر زیاد برداشتم که تا یک سال هم داشته باشم.

فورا همه چیز رو سر جاش گذاشتم و به همون سرعت که اومدم به همون سرعت هم برگشتم.

در اتاقم رو بستم و با آسودگی نفس عمیقی کشیدم که احساس کردم یکی پشت سرمه، از ترس چشم هام رو بستم.

فکر کردم خیالاتی شدم که همون لحظه لیلا رو دیدم، نفسم رو پر حرص بیرون فرستادم.

-وای لیلا چرا این جا نشستی؟ فکر کردم شاهرخی

خندید و روی تختم ولو شد و میون خندیدنش گفت: آی خدا، خیلی ترسیدی نه؟

چشم غره ای بهش رفتم که یه دفعه سیخ نشست و کمی به پایین خم شد. با تعجب نگاهش کردم که ساکی از زیر تخت بیرون کشید.

-ببین آسایش این ها رو فرزین آورد که بهت بدم. کت، شلوار، کفش، عینک دودی، حتی سیبیل مصنوعی هم واسه ات گذاشته.

-چی؟ سیبیل مصنوعی؟

-آره ممکنه کسی بهت شک کنه، حداقل این طور طبیعی تر جلوه می کنی.. خلاصه همه وسایلی که احتیاج داری این تو هست.

کنارش روی زانو نشستم و در ساک رو باز کردم و دید کوتاهی زدم.

-خوبه از طرف من ازش تشکر کن، اگه تو و فرزین نبودید هیچ وقت نمی تونستم از این جهنم خودم رو نجات بدم.

با گریه بغلم کرد و دستی به شونه هام کشید.

-آسایش دلم برات تنگ می شه، نمی دونم چرا حس می کنم دیگه نمی بینمت، من فقط به امید تو این جا سر پا موندم دیگه هیچ امیدی ندارم.

گونه اش رو ب*و*سیدم و از بغلش بیرون اومدم.

-نگران نباش، حالا چرا گریه می کنی؟ لیلا من دیر یا زود باید می رفتم، جای من بین این آدم ها نبود، من نمی خوام مثل مادرم زندگی کنم، نمی خوام شاهرخ پاکی ام رو ازم بگیره ولی تو فرزین رو داری، اگه بتونید یه جوری از این جا خلاص بشید خیلی خوب می شه.

-دل خوشی داری آسا، ناف من رو با بدبختی بریدن، من برم الان فرخ مثل سگ بو می
کشه میاد دنبالم

-باشه من هم کم کم وسایلم رو آماده کنم.

لیلا با آهی رفت و من هم رو تخت ولو شدم. دلم واسه این دختر می سوخت، کاش
می تونستم از این منجلا ب بیرونش بیارم اما چه کار کنم که خودم هم رو هوام و کاری
از دستم بر نمیاد. کاش می شد با فرزین فرار کنن البته اگه گیر می افتادن احتمال
زنده موندنشون صفر بود.

دم دم های صبح بود و من از استرس هنوز نخوابیده بودم که صدای آلامر گوشیم
بلند شد، به سرعت باد خاموشش کردم و سیم کارتش رو تو سطل زباله ای انداختم و
نگاهی به ساک فرزین کردم، نمی دونستم جواب می ده یا نه اما تنها راهم همین بود.
لباس ها رو بیرون کشیدم و یه از پایین به بالا براندازشون کردم و مثل جت آماده
شدم.

نگاهی از آینه به خودم انداختم، لباس های فرزین عجیب بهم می اومد. لباس همه
محافظ ها یکی بود واسه همین کسی بهم شک نمی کرد. یه اتیکت روی سینه ام بود
که شماره فرزین رو نشون می داد، اگه لو می رفتم واسه فرزین خیلی بد می شد چون
شماره اش روی لباسم بود، واسه همین کندمش و یه جایی قایمش کردم که عقل جن
هم بهش نمی رسید.

با دیدن موهای بلندم آه از نهادم بلند شد، فرفری و تا پایین کمرم بودن اما باید می
زدمشون. قیچی رو از کشوی میزم بیرون کشیدم و تا جایی که تونستم مو هام رو
کوتاه کردم. حالا دیگه تا روی گوشم می رسیدن، نوکشون رو گرفتم و هر چی تلاش
کردم تا ببینمشون فایده نداشت، کاملاً پسرو نه زده بودم. حیف موهای نازنینم

حالا دیگه با این سیبیل و موهای کوتاه شبیه پسر شده بودم، نزدیک بود از خنده خودم رو خیس کنم. لایلا کجایی که بهم بخندی؟

اگه لب های صورتی و چشم های سبز و مژه های پرپشت و بلندم رو فاکتور می گرفتم، می شد گفت شبیه محافظ ها شدم. چهره ام زیادی دخترونه بود، پوست سفید و روشن که گاهی شاهرخ شیر برنج صدام می کرد و من هم اصلا خوشم نمی اومد چون از رنگ پوستم راضی بودم. قدم چندان بلند نبود و هیکل یک دستی داشتم.

یه دست لباس تو ساکم انداختم و ساعت گردنی که عکس مامان داخلش بود رو به گردنم آویزون کردم.

صدا خفه کن اسلحه ای که مدت ها پیش جاوید بهم داد تا با خودم داشته باشم رو وصل کردم و روی کمرم بستمش. حالا دیگه خیالم از بابت سگ ها راحت بود. خدا رو چه دیدی شاید با کشتن یکی از سگ های شاهرخ هم می تونستم کمی از آتش انتقامم رو خاموش کنم.

سرکی کشیدم، کسی توی راه رو نبود. با احتیاط پله ها رو پایین اومدم و با دیدن وضعیت سفید، پذیرایی رو دور زدم. این ساعت همه خواب بودن غیر از دو محافظی که اطراف ورودی کشیک می دادن.

به هر جون کندن بود خودم رو به جلوی آشپز خونه رسوندم ، حالا باید از یه راه روی دراز عبور می کردم تا واردش بشم. یه جور هایی باید از مقابل محافظ ها رد می شدم که کار چندان آسونی نبود. اول کمی سرم رو کج کردم، یکی شون روی صندلی خواب بود و اون یکی همون اطراف کشیک می داد.

نمی دونستم با چی توجه شون رو جلب کنم تا بتونم وارد آشپز خونه بشم که با فکری که به سرم زد به صورت عقب رو به طرف پذیرایی رفتم. کنترل تلویزیون رو برداشتم و روشنش کردم و ولوم صداش رو بالا بردم و سریع از اون جا دور شدم. از پشت دیوار محافظ رو دید می زدم که انگار متوجه صدای تلویزیون شد، اول کمی با شک اطرافش رو نگاه کرد و با نوک پاش به محافظی که خواب بود زد. صداش رو از این جا می شنیدم که گفت: هی پاشو... من باید برم ببینم این صدا از کجا میاد، بلند شو کشیک بده. این رو گفت و رفت.

محافظ دومی اول کمی با گیجی نگاهش کرد و با چشم های خواب آلودش سیخ نشست. چشم هاش باز بود اما انگار حواسش این اطراف نبود، باید تا اون یکی برگشته کار رو تموم کنم. با قدم های بلند اما بی صدا از جلوش رد شدم که خوش بختانه ندیدم اما انگار اشتباه فکر می کردم که آروم و کش دار گفت: هی کجا؟ الان باید تو قالب نقشم فرو می رفتم، خیلی خونسرد برگشتم و دستم رو روی سینه ام گذاشتم و کمی خم شدم.

از ترس رو به موت بودم که به خاطر گریم پسرانه ام شکی نکرد و با خمیازه ای دوباره خوابید، انگار از اول هم من رو ندیده باشه.

فورا خودم رو به آشپز خونه رسوندم. کمی بعد صدای تلویزیون هم قطع شد. پنجره بدون حفاظ رو باز کردم. به حیاط پشتی راه داشت. به هر جون کندن از سکوی پنجره خودم رو بالا کشیدم و نگاهی به پایین انداختم، حدودا دو متری با زمین فاصله داشت، اگه می پریدم حتما یه بلایی سرم می اومد.

صدای پارس کوتاه سگ ها رو می شنیدم ولی با همه این ها باید دردرسش رو به جون می خریدم.

-آسایش تو می تونی این تنها راهته، فقط کافیه خون سردی ات رو حفظ کنی.

تو دلم بسم الهی گفتم و اول ساکم رو پرت کردم و خودم هم چشم بسته پایین پریدم که زانوم به شدت به زمین خورد و آخ کوتاهی از خودم سر دادم ولی سریع دستم رو روی دهنم گذاشتم.

یه نگاه به این ور، یه نگاه به اون ور کردم و از بین علف های بلندی که تا بالای زانو هام می رسید رد شدم و خودم رو به دیوار پستی باغ رسوندم که یه تک درخت هم همون اطراف بود. کم کم هوا داشت روشن می شد، اگه کوتاهی می کردم باید آرزوی فرار رو به گور می بردم.

دسته ساکم رو از روی سرم رد کردم و خودم رو به دیوار رسوندم. تو دلم دعا دعا می کردم سگ ها خواب باشن وگرنه یه لقمه چپشون می شدم. دیوارش بلند بود واسه همین تو یه ثانیه از درخت بالا رفتم. حالا فاصله کمی نمونده بود تا به دیوار برسم.

نور کمی از چراغ شکسته تیر برق از داخل کوچه به درخت می خورد، مطمئنا اگه کسی اون اطراف درخت رو نگاه می کرد من رو می دید چون نور دقیقا توی صورتم می خورد. همین طور داشتم فاصله رو تنظیم می کردم که صدای خس خسی شنیدم، کمی اطرافم رو دید زدم که یکی از سگ ها رو دیدم. از ترس آب دهنم رو قورت دادم و اون تا من رو دید شروع به پارس کردن کرد که بند دلم پاره شد.

ترس رو کنار زدم و واسه این که یکی صداسش رو نشنوه تفنگم رو خلاص کردم و یه تیر تو پاش زدم که با درد زوزه ای کشید و روی زمین ولو شد.

واسه یه ثانیه دلم واسه اش سوخت اما دیگه دیر بود چون صدای یکی از محافظ ها رو شنیدم. سریع خودم رو پشت شاخه ها پنهان کردم.

-کسی اون جاست؟

کمی چشم چشم کرد و چون چیزی ندید رفت.

سگ بیچاره هم که لای علف ها گم شده بود و دیده نمی شد. تا مطمئن شدم که اوضاع امن و امانه سریع یه پرش روی دیوار زدم و به سرعت تو کوچه پریدم که حس کردم این بار پام خورد شد اما اهمیت ندادم و تا تونستم دویدم، ان قدر رفتم تا مطمئن شدم از منطقه خودمون دور شدم.

از یه طرف به خاطر دویدن نفسم گرفته بود و از طرفی درد زانوم امونم رو بریده بود و نزدیک بود از هوش برم.

یه نگاه به اطرافم کردم. تو یه کوچه تنگ و تاریک بودم. اگه یه ولگرد خیابونی این جا خفتم کنه چی کار کنم؟ البته با این سر و وضع فکر نکنم کسی سمتم بیاد. سریع لباس های خودم رو پوشیدم و لباس های قبلی رو به همراه اسلحه تو جوب انداختم چون احتیاجی بهشون نداشتم.

خودم هم لبه ی جوب نشستم و دستی به زانوم کشیدم که به شدت می سوخت. زیاد موندن رو جایز ندونستم و با یه حرکت بلند شدم. نمی دونستم کجا برم، فقط یه کلید داشتم که همه ی امیدم بود. کلید ویلای رامسر که ان قدر متروکه و درب و داغون شده بود که حیوون هم شاید پاش رو اون جا نمی داشت.

قسمت دوم

جاوید هم که ان قدر ویلا داشت به سرش هم نمی زد که من اون جا فرار کنم، ان قدر که کلید این یکی توشون گم بود و بعید می دونم اصلا می فهمید من برداشتمش و از

این بابت توی پوست خودم نمی گنجیدم. بالاخره از اون جهنم نجات پیدا کرده بودم و این واسه من موفقیت کمی نبود.

تند و سریع خودم رو به سر خیابون رسوندم و یه تاکسی تا ترمینال گرفتم و با خیال راحت چشم هام رو بستم.

*

دوباره یه نگاه به ویلا انداختم، آره خودش بود فقط تو این سال ها خیلی متروکه و درب داغون شده بود.

آخرین باری که اومدم چهار سال پیش بود، اون موقع ها سر پا تر بود اما الان شیشه پنجره ها شکسته و ظاهر عمارت هم چنگی به دل نمی زد، انگار خانه ارواح بود. از این که باید این مدت رو این جا زندگی کنم وحشت داشتم، حتی اگه شاهرخ اذیتم می کرد بهتر از این جا بود.

یه ویلای دو طبقه که در ورودی نرده ایش دور تا دور ویلا رو پوشونده بود، البته حفاظ هاش بلند بودن و نوکشون نیزه مانند بود، خب از این بابت خوش حال بودم حداقل یه پوان مثبت حساب می شد چون دیگه نگران دزد ها نبودم.

چند تا درخت پر برگ و سبز همون اول ورودی بود که شاخه های توی هم رفته اش به شکل زیبایی سایه انداخته بود، البته چند درخت خشکیده هم اطراف دیده می شد که توی این همه سرسبزی زیاد به چشم نمی اومد.

کلید رو توی قفل پوسیده در انداختم، امیدوار بودم که کلید رو اشتباهی کش نرفته باشم، البته رنگ مسی اش این کلید رو از بقیه کلید ها متمایز می کرد. به هزار زور بازو کمی در نرده ای رو هل دادم که با صدای بدی باز شد، یه روغن کاری احتیاج داشت.

قدم اول رو برداشتم که پام تا ساق توی برگ ها فرو رفت و صدای خش خش ایجاد کرد، همیشه از صدای خرد شدن برگ زیر پام لذت می بردم، انگار همه دنیا رو بهم می دادن، مردم خوشی داشتن من هم خوشی داشتم. چند قدمی برداشتم که حس کردم یه چیز لزج و نرم روی پام وول می خوره،

از ترس پام رو محکم به زمین فشار دادم هنوز هم حسش می کردم تنها کاری که می تونستم بکنم این بود که جیغ زدم اما هنوز قدرت تکون خوردن نداشتم، همیشه وقتی وحشت می کردم دیگه عقل و منطق و این سیستم هام از کار می افتاد. آروم خم شدم و چوب خشکیده ای از لا به لای برگ ها برداشتم و کمی برگ ها رو کنار زدم که بچه قورباغه فسفری رنگی با خال های سفید دیدم، خیلی خوشگل بود اما چندشم می شد، نمی خواستم با چوب بهش بزنم و ناکارش کنم واسه همین تکونی به پام دادم که جهشی زد و بین برگ ها گم شد. هوف داشتم سکته می کردم، فکر کردم ماری چیزی باشه. این از اولین روزم، خدا بقیه اش رو به خیر کنه.

صدای امواج دریا از همین جا هم به گوش می رسید، کمی سرم رو کج کردم و از بین درخت های پشت ویلا تازه تونستم رنگ آبی دریا رو ببینم. یه آرامش خاصی بهم دست داد. زیاد شمال نمی اومدیم وقتی هم که می اومدیم به خاطر قرار های جاوید بود که به لطف محافظ های قلچماقش جرات نمی کردم لب ساحل پیام چون کوفتم می شد.

خلاصه به هر زحمتی بود در اصلی رو باز کردم و از راه روی دراز و باریکش عبور کردم که به یه پذیرایی ساده و کوچیک رسیدم. تو گرد و خاک گم شده بود، طوری که شک داشتم یه زمانی کسی این جا اومده باشه. ظاهر آنتیک و وسایل قدیمی و پوسیده که تو نگاه اول اصلا قابل استفاده به نظر نمی رسید.

روی مبل ها با ملحفه های سفید پوشیده شده بود و گوشه و کنار دیوار ها تار عنکبوت بسته بود.

یکی از ملحفه ها رو کشیدم که با گرد و خاک بلند شد، ناخودآگاه سرفه کردم و جلوی دهنم رو گرفتم.

نمی خواستم به چیزی دست بزنم تا همون مدلی که هست بمونه، فقط یکی از مبل ها واسه من کافی بود.

دستم رو به طرف کلید روی دیوار بردم تا چراغ رو روشن کنم، خدا رو شکر این یکی سالم بود، هنوز فکرم تموم نشده بود که جلیز و ولیز کرد و یه دفعه ترکید. از ترس دستم رو روی سرم گرفتم. از در و دیوار این جا برام می ریزه.

باید دنبال یه فانوس یا شمع بگردم چون اگه چراغی روشن می کردم یا تغییری به خونه می دادم و آدم های شاهرخ این جا رو پیدا می کردن دیگه تموم بود. احتمال دادم که شک نکنن من این جام، اما بعید نمی دونم این جا رو هم پیدا کنه. با این وضع حتی نمی تونم با غذا درست کردن شکمم هم سیر کنم و باید از بیرون می گرفتم. البته باید به فکر لباس هم باشم، نمی تونستم تا آخر عمرم با یک دست لباس سر کنم.

از پله های چوبی و مارپیچی که به طبقه دوم راه داشت بالا رفتم که به یه راه روی بزرگ با چند اتاق رسیدم. در یکی رو باز کردم و ساکم رو همون جا انداختم و ملحفه تخت رو کشیدم و دراز شدم که فرط خستگی خوابم برد.

با احساس خشکی گلویم از خواب بیدار شدم و از ترس نگاهی به اطرافم انداختم، تاریک تاریک بود، با این که یک ماه این جا زندگی می کردم اما هنوز هم عادت نکرده بودم.

دستی به صورت خیس از عرقم کشیدم و نشستم که جیر جیر تخت بلند شد، فتر
های در رفته اش کمرم رو سوراخ کرده بود، صد رحمت به همون خوابیدن روی زمین
سفت

چراغ قوه روی عسلی رو روشن کردم و از اتاقم خارج شدم، ان قدر تشنه ام بود که
نمی دونستم خودم رو چه طور به آشپز خونه رسوندم و بطری آبم رو سر کشیدم،
معدۀ ام خالیه خالی بود و حالا با خوردن آب دردش شدید تر شد. یه بسته قرص از
جیبم بیرون کشیدم و یه دونه تو دهنم انداختم تا کمی دردش آروم بشه.

صندلی چوبی ای بیرون کشیدم و نشستم. می ترسیدم مثل خیلی از وسایل پوسیده
زیر پام خرد بشه، بعید هم نبود چون صدای لخ لخ پایه اش بلند شد. اگه چند روز
بیش تر می موندم روانی می شدم، از در و دیوارش صدا در می اومد اما مجبور بودم.
از تاریکی و تنهایی زیاد نمی ترسیدم چون همیشه تنها توی تاریکی اتاقم می
خوابیدم اما حداقل دلم خوش بود تو خونه ای سر روی بالشت می زارم که چهار تا
آدم اطرافم هستن و خطر زیادی تهدیدم نمی کرد.

باز هم خدا رو شکر با جاوید و شاهرخ امنیت داشتم، البته اون شاهرخ که من می
شناسم امکان نداره دست از سرم برداره و همین نا امنی رو هم ازم می گرفت و به
جهنم تبدیل می کرد. کاش مامانم زنده بود تا الان با هم فرار می کردیم اون وقت
زندگی به کاممون شیرین تر بود، حداقل دیگه تنها نبودم. من حتی اگه این جا سرم
رو روی زمین بزارم و بمیرم کسی به دادم نمی رسه، اصلا کی فکرش رو می کنه یه
دختر تک و تنها این جا زندگی کنه؟
آروم زمزمه کردم.

-مامان دلم برات تنگ شده... ای کاش پیشم می موندی، مامان دیگه تحمل ندارم مگه
من چند ساله ام هست که این جواری زندگی کنم؟

قطره اشک لجوجی که گوشه چشمم جا خوش کرده بود رو با نوک انگشتم گرفتم.
فضای این جا زیادی برام سنگین و خفه کننده بود، باید کمی هوای آزاد به سرم می
خورد وگرنه سنگ کوب می کردم.

سریع از تو اتاقم تیشترتم رو چنگ زدم. نگاهی به سر و وضعم انداختم، بلوز شلوار
اسلشی تنم داشتم، تیشترتم رو پوشیدم و از ویلا بیرون زدم.

حالم خوب نبود از بی خوابی سرم درد می کرد و درد معده ام هم قوز بالا قوز بود.
آروم آروم به ساحل نزدیک شدم. توی این تاریکی فقط موج ها دیده می شد و نور
کمی از ویلا های اطراف به ساحل می خورد اما هنوز هم ظلمات بود.

جرات نداشتم نزدیک تر برم و همون عقب روی شن ها نشستم و سرم رو روی زانو
هام گذاشتم و خیره به آب مواج شدم.

همیشه از آب می ترسیدم و فوبیا داشتم، حتی نمی خواستم نوک انگشت های پام
آب رو لمس کنه.

دوباره غرق افکارم شدم، یاد مامان و تنهایی ام که افتادم بغض کردم. چرا این همه
دردسر فقط واسه من ساخته شده؟ از زمین و زمان شاکی بودم، با این سن کمم باید
دنبال سوراخ موش می گشتم تا مبادا دست جاوید و آدم هاش بهم برسه. کی از
پدرش فرار می کرد که من دومی اش بودم؟

-مامان کاش بودی تا مثل بچگی هام دست نوازشت رو روی سرم می کشیدی و می
گفتی: آروم باش دخترم، همه چیز درست می شه.

اما نیستی که ببینی هیچ چیز درست که نشد هیچ، خراب تر هم شد. شاید اگه تو
بودی دیگه جاوید جلوی چشم دخترم معشوقه هاش رو بغل نمی کرد، اون ها هم
یکی لنگه خودش بودن.

سرم رو از روی زانو هام برداشتم و اشک هام رو پاک کردم و دوباره به دریا خیره شدم. یه موج های سفید و خوشگلی از دور دیده می شد که چشم آدم رو می زد و ثانیه ای بعد محو می شد، خدا می دونست چند سوا بعد به ساحل می رسیدن.

کاش از آب نمی ترسیدم تا خودم رو به دل دریا می زدم و راحت می شدم. سخته تو زندگی ات هیچ امیدی نداشته باشی، حس پوچی می کردم، یه آدمی که هیچ نقشی حتی تو زندگی خودش هم نداره، پوچ و بی معنا، درست مثل یه صفحه سفید کاغذ نگاهی به ویلا های کناری انداختم. چراغ هاشون روشن بود، معلوم نبود چه آدم هایی این جا زندگی می کردن، تنها یا با خانواده، چیزی که من هیچ وقت نداشتم.

کاش یه هم زبون داشتم تا از این پوسته تنهایی بیرون بیام اما از شانس گندم همون هم ندارم، من تو آسمون به این بزرگی یه ستاره هم ندارم.

دوست داشتم با لیلا حرف بزنم، کنجکاو بودم بدونم اوضاع خونه تو این یک ماه چه طور بوده اما می ترسیدم، شاید همه دنبالم هستن، شاید هم ان قدر بی ارزش هستم که از رفتنم خوش حال هم هستن چون تو این یک ماه هنوز کسی سراغم رو نگرفته.

همون طور تو فکر و خیال خودم بودم که حس کردم کسی رو به روم وایستاده، از ترس و وحشت جیغ خفه ای کشیدم و کمی عقب رفتم. انگار همش سیاهی بود چون توی تاریکی نمی تونستم چهره اش رو دقیق ببینم. فکر کنم رنگم پریده بود چون از بچگی از جن و روح و این چیز ها می ترسیدم، الان هم همون حس رو داشتم و می ترسیدم روح از تنم جدا بشه. چند قدمی به طرفم اومد و با نوری که توی صورتش خورده بود باعث شد کامل ببینمش.

یه پسر بود با سر و لباس های خیس و صورت آشفته که همین طور ماتش برده بود، تیشرت مشکی و شلوار ورزشی اسپور تی که تا زانو بالا زده بود، تنش کرده بود.

چشم های خاکستری و موهای پر پشت و لب های قلوه ای و کبودی داشت، قدش بلند بود نه خیلی چاق نه خیلی لاغر، هیكلش متوسط بود و به چهره اش می خورد بیست و هفت_هشت سال داشته باشه.

همون طور گیج و مضطرب نگاهش می کردم که یه هوایی و شوکه زده داد زد.

-ترانه...

فکر کردم کسی پشت سرمه که این طور صدا می زد، برگشتم اما هیچ کس جز ما دو نفر این اطراف نبود.

با دست به خودم اشاره کردم.

-من؟

هنوز حرفم تموم نشده بود که احساس کردم دارم له می شم، نمی دونم با چه سرعتی بغلم کرد که من اصلا متوجه نشدم، فقط حس کردم استخوان هام خرد شد. سعی کردم بیرون پیام اما فایده نداشت، کاملا در حصارش بودم.

-ولم کن... هی پسر دیوونه... هیچ معلوم هست چه غلطی می کنی؟

هیچ حرکتی نمی کرد فقط محکم بغلم کرده بود و به خودش می فشردم و سرش روی شونه ام بود. دیگه داشت گریه ام می گرفت، نکنه کلک جدیدشونه و این جوری دخترها رو می دزدن؟

وای خاک تو سرت آسا که هیچ وقت این جماعت رو نشناختی.

با صدای هق هق ریزی که شنیدم از تعجب کمی سرم رو چرخوندم.

داشت گریه می کرد؟

-هی آقاهه من ضریح نیستم که این جوری چسبیدی بهم، کلافه ام کردی چی از
جونم می خوای؟

بالاخره ازم جدا شد و این بار صورتم رو گرفت و با چشم های سرخ شده و خیس
گفت: ترانه... ترانه تو رو خدا بزار نگاهت کنم، خودتی مگه نه؟

همون طور که مات نگاهش می کردم دستش رو پس زدم و با اخم گفتم: ترانه دیگه
کیه؟ چی زدی؟ شیوه جدید مخ زنیه؟

اصلا انگار تو یه دنیای دیگه بود و صدای من رو نمی شنید، دوباره دستم رو گرفت.
-ولم کن احمق

-بیا بزن... بزن تو صورتم تا ببینم که خواب نیستم، ترانه بزن تا باورت کنم.

دیگه داشت خونم به جوش می اومد. پسره بی شخصیت و بی حیا بغلم کرده بود حالا
داشت مثل رادیو شکسته ها حرف می زد.

همون طور که خودش گفت دستم رو بالا بردم و محکم روی صورتش فرود آوردم، نه
برای حرف خودش بلکه برای حرمتی که واسه خودم قائل بودم.

کمی با غم نگاهم کرد و انگار که کلافه شده باشه مثل دیوونه ها داد زد.

-ده لعنتی چرا داری بازی ام می دی؟ به خدا خودتی، چرا من رو یادت نیست؟
دستش رو محکم گرفتم و تو صورتش داد کشیدم.

-من ترانه نیستم. این رو تو گوشت فرو کن، چرا شیر فهم نمی شی؟ من از همون اول
هم تو رو نمی شناختم که حالا بخوام فراموش کنم.

با ناباوری نگاهم کرد و لب زد چیزی بگه که یه دفعه از حال رفت و روی زمین افتاد.

از ترس داشتم پس می افتادم، نکنه مرده؟ یه کم به سمتش خم شدم و به چشم های روی هم افتاده اش نگاه کردم. نکنه شگرد جدیدشونه؟ اگه بخواد خفتم کنه چی؟ آخه آسایش دیوونه این ان قدر بی حال و جونه که روی پای خودش هم نتونست وایسته

حالا به تو حمله کنه؟ هی به خودم می گفتم بزارم و برم حداقل بهتر از این جا موندنه، اگه یکی ما رو می دید چی؟ اون وقت فکر می کرد من بلایی سرش آوردم.

از طرفی هم نمی تونستم با این حال تنه اش بزارم، با این که می ترسیدم اما وجدانم قبول نمی کرد همین طور ره اش کنم، اگه بلایی سرش می اومد باید یه عمر سرکوفت های وجدانم رو به جون می خریدم.

آروم لبه آستینش رو کشیدم.

-هی آقا بلند شو

حتی نمی دونستم اسمش چیه، هر چی صداش کردم جواب نمی داد. بیش تر به طرفش خم شدم و سرم رو به قفسه سینه اش نزدیک کردم. لامذهب بوی عطرش خیلی خوب بود، خاک بر سرت آسا تو این وضعیت به فکر این چیز ها هستی.

با شنیدن صدای ضربان قلبش نفس راحتی کشیدم، خدا رو شکر زنده هست، اصلا نمی دونستم مال کدوم ویلاست چون تا حالا این اطراف ندیده بودمش.

رو به چند تا از ویلا ها داد زدم.

-آقا...؟ خانم...؟ کسی این جا نیست، تو رو خدا کمک کنید، کسی تو این قبرستون پیدا نمی شه؟

هر چی صدا می زدم کسی جواب نمی داد. برم زنگ کدوم ویلا رو بزنم؟

بگم این مال شماست اون وقت اگه می گفتن مال ما نیست چی کارش می کردم یا اگه می گفتن خب این مال ما هست تو از کجا سر و کله ات پیدا شده؟

باید خودم کمکش می کردم اما از تنها شدن باهاش هم می ترسیدم. اگه به هوش می اومد بعد جونم رو می گرفت چی کار می کردم؟ ان قدر از عالم و آدم نیشم زده بودن که به سایه خودم هم اعتماد نداشتم.

با استرس هر دو کتفش رو گرفتم و روی ماسه ها به طرف ویلای خودم کشیدمش. وزنش سنگین بود و زورش رو نداشتم، دیگه جونم داشت بالا می اومد که به ویلا رسیدم. در ورودی رو باز کردم و پتویی از تو اتاقم برداشتم و روی زمین پهن کردم و هیکل بی جونش رو روی پتو انداختم و از چند پله ای که به ورودی راه داشت ردش کردم. بیچاره با این وضع فکر کنم دنده هاش رو شکوندم.

همین طور توی پذیرایی ولش کردم و خودم بی حال یه گوشه افتادم و نفس نفس زنان دستم رو روی قلبم گرفتم.

حالا با این پسره چی کار کنم؟ بدبختی خودم کم بود این یکی هم اضافه شد.

یه دو ساعتی همون جوری نشستم و نگاهش کردم انگار انتظار داشتم خودش به هوش بیاد.

دیگه بس نشستن جایز نبود و بلند شدم، اول یه لیوان آب قند براش درست کردم و کنارش نشستم دیگه صبح شده بود و نوری که از پنجره روی صورتش افتاده بود چهره جذاب و مهربونش رو نشون می داد. هر چی فکر می کردم نمی شناختمش، اصلا چرا من رو ترانه صدا می کرد؟ اسم من آسایشه نه ترانه

کمی تکونش دادم اما بی فایده بود. این غش کرده اگه می خواست به هوش بیاد تو همین چند دقیقه به هوش می اومد.

کمی از آب رو به صورتش پاشیدم که تکنون خفیفی خورد و آروم چشم هاش رو باز کرد. انگار گیج بود و نمی تونسست موقعیتش رو تشخیص بده، مدام به خونه و وسایل هاش نگاه می کرد. یه دفعه چشمش به من افتاد.

-ترانه

-ای بابا من ترانه نیستم آقا، شما حالتون خوبه؟

سرش رو تکنون داد و آروم گفت: خوبم این جا کجاست؟ من کی اومدم که خودم خبر ندارم؟

-راستش دیشب یه دفعه غش کردین، سابقه ای چیزی دارین؟

-نه نمی دونم اصلا یادم نمیاد، این جا چرا این شکلیه؟

جوابش رو ندادم و به جاش نگاهی به وسایل قدیمی و شکسته خونه انداختم، ملحفه ها هنوز سر جای خودشون بود و کل خونه بوی نمور می داد.

دوباره یه نگاه به پسره کردم که خیره به من بود، وای نکنه دوباره پیره و بغلم کنه؟ از ترس کمی نیم خیز شدم که مچ دستم رو گرفت و صدای آروم و ملتمسانه اش رو شنیدم.

-نترس کاریت ندارم، می شه بزاری ببینمت؟

متوجه منظورش نشدم، خب مگه تا الان چی کار می کرد؟

-خواهش می کنم.

با شک دوباره نشستم.

-تو من رو آوردی این جا؟ اگه ترانه نیستی چرا آوردیم؟ دلت واسه ام سوخت؟ لعنتی چرا دروغ می گی به من؟

-من اصلا شما رو نمی شناسم، اگه کمکتون کردم صرفا به دلیل حس انسان دوستانه
ام بود که نمی زاشت همین طور رهاش کنم، من نه ترانه هستم نه هم چین کسی رو
می شناسم.

چشم هاش رو با غم بست و قطره اشکی از گوشه چشمش چکید.

چی بود که این جوری عذابش می داد؟ اصلا ترانه کیه؟ همه این ها فکر رو مشغول
کرده بود.

-این لیوان آب برای منه؟

نگاهش کردم و لبخند تلخی زدم.

-آره اما یادم رفت بهتون بدم.

به دیوار تکیه زد و زانوهایش رو جمع کرد و لیوان رو از دستم گرفت.

-ممنون ترانه

چپ چپ نگاهش کردم که یه دفعه هول شد و آب قند تو گلویش پرید. چند تا سرفه
کرد و شرمنده نگاهم کرد.

-ببخشید، من اسمتون رو نمی دونم.

-آسا

-چی؟

-نه نه یعنی اسمم آسایشه

همین طور که آب قند رو سر می کشید به من نگاه می کرد و سرش رو تکیه داد.
انگار که با دیدنم یه چیز هایی آزارش می داد.

کمی گذشت تا حالش بهتر شد و یه دفعه بلند شد.

-من باید برم، ممنون که کمکم کردی.

بی حرف نگاهش کردم که در رو باز کرد و رفت و من رو با فکری آشفته و یه دنیا سوال تنها گذاشت. دوست داشتم ازش بپرسم که چرا فکر می کرد من ترانه ام اما نمی خواستم این بار کنجکاوی به خرج بدم، اگه می گفت تو رو سننه؟ اون موقع خودم ضایع می شدم. سعی کردم زیاد بهش فکر نکنم اما انگار چندان هم موفق نبودم. ان قدر فکر کردم که بی نتیجه همون جا دراز کشیدم و خوابم برد.

روز ها از پی هم می گذشت و روز به روز احساس تنهایی بیش تری می کردم تا جایی که به مرز دیوونگی می رسیدم.

هر شب به ساحل می رفتم و ساعت ها همون جا می نشستم و به بدبختی ام فکر می کردم، به آینده ای که نمی دونستم تهش چیه

درست مثل آدمی بودم که توی یه عالمه غبار زندگی می کنه، فقط روز هام بی هدف سر می شد. یه زندگی یک نواخت و بی برنامه

دو هفته تمام کارم همین بود ساعت ها لب دریا می نشستم و با خودم و خدای خودم درد و دل می کردم و دوباره بر می گشتم. دیگه اون پسره رو ندیدم، هنوز هم واسه ام معادله ای شده بود که جواب نداشت. کلی سوال بی جواب ذهنم رو آشفته کرده بود. کنجکاوی بود و هزار تا دردسر

یه روزی چوب این کنجکاوی ام رو می خوردم.

یه شب که به ساحل می رفتم دوباره سر و کله پسره پیدا شد اما با من خیلی فاصله داشت و رو به روی ویلای خودش نشسته بود.

تا چند شب که به ساحل می رفتم می دیدمش، اون هم انگار مثل من تنها بود. روی شن ها می نشست و با زانو های جمع کرده ساعت ها به دریا خیره می شد، انگار که می خواست با نگاه کردن عمق دریا رو بسنجه یا شاید هم می خواست به ته دریا برسه. چند ساعت همین طور می نشست و بعد که خسته می شد شن های روی لباسش رو می تکوند و به ویلاش بر می گشت. من هم همین طور با چشم دنبالش می کردم، حتی یه بار کنارش نشستم اما اون بی حرف به دریا خیره بود، شک داشتم اصلا حضوم رو حس کرده باشه. انگار مثل روح سرگردان اون اطراف پرسه می زدم که من رو نمی دید.

عین دیوونه ها ساعت ها نگاهش می کردم و بعد که چیزی عاید نمی شد دوباره دست از پا درازتر به ویلا بر می گشتم.

از چرت فکری ام بیرون اومدم و کمی از چلو کبابی که از بیرون گرفته بودم رو خوردم و بقیه اش روی توی یخچال گذاشتم. فردا حوصله بیرون رفتن نداشتم، کاش می شد همین جا آشپزی کرد چون دیگه از خوردن غذا های بیرون هم خسته شده بودم. باز هم جای امید بود که آشپزی رو از لیلا یاد گرفته بودم. گاهی کنارش می نشستم و به آشپزی کردنش نگاه می کردم، انگار با نگاه کردن می خواستم همه چیز رو یاد بگیرم و در آخر ان قدر کنجکاوی به خرج می دادم تا لیلا طرز پخت یه غذا رو نشونم می داد. نگاه ناامیدی به اجاق گاز خراب توی آشپز خونه انداختم و لیوان قهوه ام رو به دست گرفتم و خودم رو روی کاناپه کنار شومینه خاموش، رها کردم.

قهوه واسه معده ام سم بود و هر وقت می خوردم تا چند ساعت از درد جونم به لبم می رسید، مشکل خاصی نداشتم فقط معده عصبی ام گاهی اوقات باهام کنار نمی اومد و خیلی چیز ها رو دکتر برام قدغن کرده بود اما من عاشق قهوه تلخ بودم.

چند شبی بود که دیگه به ساحل نمی رفتم، اصلا دلم نمی خواست و قتم رو با دیدن
یه آدم دیوونه بگذرونم. هم فکرم رو مشغول کرده بود هم نمی تونستم کنارش بشینم
و دم از فوضولی ام بزنم.

یه نگاه به تلویزیون سوخته گوشه هال انداختم، کاش حداقل سالم بود تا باهاش
سرگرم بشم اما متاسفانه همون هم نداشت.

فنجون خالی قهوه ام رو روی میز گذاشتم و گوشیم رو برداشتم و مشغول خوندن
رمان شدم.

صبح که از خواب بیدار شدم خیلی پر انرژی و شاد بودم، شاید چون خواب مامان رو
دیدم؛ تو یه دشت خیلی بزرگ و سرسبز بود. باد به لباسم می خورد و موجی روی
دامنم انداخته بود. مامان بهم لبخند می زد، دوست داشتم بغلش کنم تا دل تنگی ام
رفع بشه اما همین که بهش رسیدم از خواب پریدم. دلم واسه اش تنگ شده بود،
کاش الان کنارم بود.

رو تختی رو مرتب کردم و بعد از این که صبحانه خوردم جاروی بزرگ گوشه آشپز
خونه رو برداشتم و به حیاط رفتم. آهنگ شادی واسه خودم گذاشتم و همون طور که
جارو می کردم حرکاتم رو با آهنگ هماهنگ می کردم. برگ ها رو به هوا می پاشیدم
که روی سر خودم فرود می اومدن. از ته دلم می خندیدم، انگار که هیچ غمی ندارم.

دلم اتفاق های تازه می خواست تا از این یک نواختی بیرون بیام. به شاهکارم نگاه
کردم و با شوق و ذوق به طرف حموم رفتم و بعد از یه دوش حسابی آماده شدم و از
ویلا بیرون اومدم.

کمی قدم زدم تا به خیابون اصلی رسیدم، زیاد این جاها رو بلد نبودم. دلم می
خواست یه ناهار خوش مزه درست کنم اما هیچ وسیله و خوراکی نداشت. فعلا ان

قدری پول داشتم که تا یه سال بشه باهاش سر کرد اما اگه تموم بشه دیگه دستم به جایی بند نیست. باید کم کم دنبال کار بگردم.

دستم رو واسه یه تاکسی تکون دادم و تا وقتی که به بازار برسم سرم رو به شیشه ماشین چسبوندم و مشغول دید زدن شهر شدم.

امشب هم مثل شب های دیگه چشم چرخوندم تا پسره رو همون اطراف ببینم اما نبود، لابد اون هم مثل من خسته شده، اصلا مگه کار و زندگی نداشت که یه سره این جا پلاس بود؟

بعد این که خسته شدم اومدم بلند بشم برم که چشمم به کسی افتاد که آهسته آهسته به طرف ساحل قدم بر می داشت. چشم هام رو ریز کردم که متوجه شدم همون پسره هست، باز هم انگار تو خودش بود. آروم به طرف دریا حرکت می کرد. همون طور که دیدش می زدم به طرف ویلا می رفتم که دیدم تا کمر تو آب رفته و همین طور جلو می ره. این موقع شب دریا طوفانی بود، چه طور می تونست شنا کنه؟ موج ها پر سرعت و با شدت بهش برخورد می کردن اما اون مثل ستونی به زمین چسبیده بود و قصد تکون خوردن نداشت. انگار آب هم با اون همه سرعت حریفش نبود.

دوباره یه قدم دیگه جلو رفت، تو فیلم ها زیاد دیده بودم که این جوری به دریا می زنن تا خودکشی کنن.

با خودم گفتم: آسایش یکی جلو چشمت داره خودکشی می کنه و تو همین جوری موندی و نگاهش می کنی؟

نمی دونم با چه سرعتی خودم رو به آب رسوندم هنوز آب پام رو لمس نکرده بود، با این که می ترسیدم اما دلم رو به دریا زدم و به جلوتر حرکت کردم. فقط چشم هام رو بستم که با تکونی که آب بهم داد جیغ خفه ای کشیدم.

پسره برگشت و شوکه زده نگاهم کرد.

-احمق چی کار می کنی؟

ان قدر کف آب عمیق بود و تو آب دست و پا می زدم که اصلا متوجه صدا های گنگش نمی شدم. فکر کردم دارم می میرم، آب تو بینی ام رفته بود و نمی تونستم نفس بکشم.

-خودت رو به طرف ساحل بکش.

یه دفعه داد زد.

-نه...

فقط یه موج بزرگ رو دیدم که به طرفم می اومد و دیگه هیچ چیز نفهمیدم.

با تکون های ریزی چشم هام رو باز کردم و گیج به اطرافم نگاه کردم. لب دریا بودیم و پسره بالا سرم نشسته بود و مدام صدام می کرد. چشمش که بهم افتاد نفس راحتی کشید و گفت: خوبی؟ شنا بلد نیستی واسه چی اومدی تو آب؟

با تعجب نگاهش کردم که تازه همه چیز یادم افتاد. یادمه تو آب دست و پا می زدم و راه نفسم بسته شده بود. هر چی فکر کردم بقیه اش یادم نمی اومد.

هنوز هم باورم نمی شد این من بودم که تو آب پریدم، از فکرش هم وحشت می کردم.

به چهره مضطربش نگاه کردم، چشم هاش سرخ بود انگار گریه کرده بود. یعنی واسه من گریه کرده؟ نکنه باز هم فکر کرده من ترانه هستم؟

نشستم و با من و من گفتم: چه اتفاقی واسه من افتاده؟ تو می خواستی خودکشی کنی؟

کلافه دستی توی مو هاش کشید و به سیاهی دریا خیره شد.

-فکر کنم تو می خواستی خودت رو غرق کنی، وگرنه من که شنا بلدم.

بعد یه دفعه با اخم ریزی نگاهم کرد و گفت: اصلا تو از کجا پیدات شد؟

-من فکر کردم شما می خوای خودکشی کنی، اومدم نجاتت بدم.

-ببینم مگه آب تنی کردن ایرادی داره که فکر کردی می خوام غرق بشم، اصلا دختر عاقل تو که شنا بلد نیستی مجبوری بپری تو آب؟ یه ساعته بیهوش همین جا افتادی، هر کار کردم تا به هوش بیای، دیگه فکر کردم مردی

-می خواستم کمک کنم، نمی دونستم کار اشتباهی انجام دادم.

شرمنده نگاهم کرد و آرام گفت: می تونستی رد کارت رو بگیری و بری، مگه من چه آدم مهمی هستم که بهم کمک کنی؟

چشم ازش گرفتم و چونه ام رو روی زانو هام گذاشتم و به نقطه ای از دریا خیره شدم.

-مامانم همیشه یادم می داد تا جایی که تونستم و از دستم بر اومد به اطرافیانم کمک کنم.

-یاد می داد؟

-آره یاد می داد، دیگه نیست.

-متاسفم، کمک کردن خیلی خوبه دختر خوب اما تا وقتی که مطمئن باشی که اون آدم به کمکت احتیاج داره وگرنه نه تنها ازت تشکر نمی کنه بلکه دو قورت و نیمش هم باقیه، درست عین من

با این حرف سرم رو برگردوندم و نگاهش کردم اما اون به آسمون خیره شده بود.

-این جا چی کار می کنی؟

-فرار کردم.

-از چی؟

-از فکر و خیالم

-چه طور مگه؟

-از درد و دل کردن خوشم نمیاد.

-شما کار و زندگی نداری هر شب این جایی؟

-نه... یعنی آره دارم اما دیگه دل و دماغش رو ندارم.

برگشت و تو چشم هام نگاه کرد.

-دکتری روان شناسی دارم.

-چه جالب

ابرو هاش رو بالا داد و گفت: چیش جالبه؟ این که دل و دماغ نداشته باشی؟

-نه این که یه روان شناسی، یعنی الان می تونی روان من رو بشناسی؟

خندید و انگشتش رو بی هدف روی شن ها کشید.

-آره چرا که نه؟ بهم نمیاد؟

با شوق دست هام رو به هم کوبیدم.

-خب بشناس، برام جالب تر شد.

کمی مکث کرد و بی مقدمه گفت: از آب می ترسی؟

-چی؟

-می گم از دریا می ترسی؟

از ته دلم خندیدم، واقعا شوکه شده بودم.

-آره راستش از بچگی فوبیا دارم، تو چه طور متوجه شدی؟

-خب این از رمز و راز های شغلمه

-می شه بگی؟ چون من خیلی کنجکاوم

-خیلی وقته می دیدمت که سمت آب نمی ری.

از کجا فهمیده بود که من می ترسم؟ این که همیشه خیره به دریا بود، چه طور من رو دیده بود.

-معمولا همه دریا و آب تنی کردن رو دوست دارن.

-اشتباه نکن من هم دوست دارم، شاید اگه فوبیا نداشتم خودم رو به دل دریا می زدم و راحت می شدم.

خندید و گفت: اون وقت کی من رو از غرق شدن نجات می داد؟

-من نجات دادم؟ همه چیز برعکس شد.

دیگه حرفی نزد و به رو به روش خیره شد.

-ببینم به چی این جواری خیره می شی که فارغ از عالم و آدم می شی؟ به من هم یاد بده

-چرا می خواهی یاد بگیری؟ واسه یه دختر هم سن و سال تو اصلا خوب نیست که غم های من رو داشته باشه.

-مگه تو چه غمی داری؟

-این که همه اش به دریا نگاه کنی و غرق خاطره بشی، ببینم تو چرا دلت می خواد بری تو دریا تا خودت رو راحت کنی؟
لبخند محزونی زدم.

-هر کسی مشکلات خودش رو داره، به هر حال دوست دارم.

خندید و گفت: مثل من، ولی هیچ وقت جراتش رو نمی کنم.

بعد یه دفعه جدی شد و گفت: هیچ وقت این کار رو حتی امتحان هم نکن.

-چرا؟ چون از آب می ترسم؟

جوابم رو نداد و یه دفعه بلند شد.

-هوا داره سرد می شه، شب بخیر...

مثل جت بلند شد و از کنارم رفت.

من هم کمی نشستم و با فکری آشفته به ویلا برگشتم.

از اون شب به بعد دیگه هر موقع به ساحل می اومدم همون پسر که حالا فهمیدم اسمش کاوه هست رو می دیدم. ساعت ها کنار هم می نشستیم و در مورد خودمون حرف می زدیم. کاوه زیاد از خودش نمی گفت و بیش تر و بیش تر من رو در مورد

ترانه کنجکاو می کرد. فقط می دونستم که پدرش فوت شده و با مادرش تهران زندگی می کنن و گه گاهی که دلش می گیره به این ویلا میاد.

همیشه بیش تر من حرف می زدم، کاوه طبق عادت همیشگی اش سکوت می کرد و به نقطه ای خیره می شد. نمی دونستم از این خیره شدن ها به کجا می رسه، شاید فقط خیره می شد و به قول خودش غرق خاطرات می شد.

از زندگی ام گفتم، از کار های خلاف شاهرخ و جاوید، از ازدواجی که بهم تحمیل کردن، از فرارم، ان قدر گفتم و گفتم تا خالی شدم. کاوه هم مدام با حرف هاش آروم می کرد. فکر کنم بزرگ ترین شانس زندگیم آشنا شدن با یه روان شناس بود چون خیلی خوب درکم می کرد، همش سعی می کرد با حرف هاش بهم امید بده، می گفت: هیچ وقت فکر نکن بدبختی چون یه آدم هایی هستن که زندگی بدتر از تو رو دارن و خوش بخت هستن چون خودشون نمی خوان با فکر و خیال اضافی زندگی رو به کامشون تلخ کنن.

مثل یه معلم اخلاق باهام حرف می زد، گاهی ان قدر حرف می زدیم و وقتی به خودمون می اومدیم که ساعت ها گذشته بود.

کاوه من رو با خیلی از واقعیت های زندگی آشنا می کرد، می گفت: فقط امیده که بهت فرصت زندگی دوباره رو می ده و تا خودت نخوای نمی تونی گذشته ات رو فراموش کنی.

یا می گفت: اشتباه کردی فرار کردی، حتی اگه جاوید آدم درستی نبوده اما باید تحمل می کردی چون پدرته، حتی باید ازدواجت کنار می اومدی.

کاوه جاوید رو نمی شناخت فکر می کرد مثل پدر خودش مهربون و خانواده دوسته

من به شاهرخ علاقه نداشتم و کاوه دم از قبول کردن می زد، اگه باهاش ازدواج می کردم تا یه عمر باید طعم کمر بندش رو می چشیدم، مگه گناه من چی بود؟
می گفت: حالا که فرار کردی باید گذشته رو بریزی دور، روحیه ات رو شاد کنی و به زندگی ات امید دوباره بدی.

خودم هم دلم می خواست زندگی جدیدی رو شروع کنم، یه زندگی که نه شاهرخ نه جاویدی وجود داشته باشه. می گفت: سرزنشت نمی کنم ها، ولی بدی رو با بدی جواب جواب نده، تو حتی اگه از پدرت هم متنفر باشی اما باز هم ته مه های قلبت دوستش داری چون خون، خون رو می کشه. باید آتش انتقام رو تو وجودت خاموش کنی چون روی روحیه ات تاثیر می زاره و به یه فرد گنده دماغ تبدیل می شی.
چه قدر به این حرفش خندیدیم.

تنها مشکلم این بود که ساعت ها حرف می زد اما یه کلمه هم از چیزی که من می خواستم نمی گفت، چند بار کنجکاوی ام قلقلکم داد تا بپرسم اما بهتر دونستم خودش بگه.

امشب هم طبق قرارمون لب ساحل و غرق در افکارمون نشسته بودیم. کاوه پاهاش رو دراز کرده بود و دست هاش رو تکیه گاه بدنش قرار داده بود.
گوشی اش رو از توی جیبش بیرون کشید و دوباره و دوباره آهنگ مورد علاقه اش رو پلی کرد.

یه آهنگ غمگین از علی عبدالملکی

همیشه همین رو گوش می داد، انگار آهنگ دیگه ای نداشت.

مثل هر شب چشم هام رو بستم و به آهنگی که پخش می شد گوش دادم.

"بیزارم از شمال، از هر چی خاطرست.

بیزارم از غمی که تو دلم نشست.
 دل گیرم از خودم، دل گیرم از همه
 چون عاشقت شدم، این گریه حقمه
 خوش حالی منو، دریا ازم گرفت.
 از دست دادم، دنیامو غم گرفت.
 دریا تورو گرفت، دریا چشاتو برد.
 دنیام بودی و دنیام با تو مُرد...
 هیچ دردی این جوری منو شکست نداد.
 دریای لعنتی عشقمو پس نداد.
 بیزارم از خیال از فکرای محال
 تا روز مرگم بیزارم از شمال
 نمی خوام برم اون حوالی
 تو اون جاده های شمالی
 بگم جات خالی
 نفس می کشم با چه بغضی
 قدم می زنم با چه حالی
 فقط جات خالی"
 تا آهنگ تموم شد گفتم: باز که این آهنگ رو گوش دادی؟

لبخند غمگینی زد.

-فقط همین آروم می کنه.

-نمی دونم از چی آروم می کنه اما می تونی خودت رو سرگرم کاری کنی تا فکر مشغول بشه.

-نمی تونم، حتی سیگار هم دیگه آروم نمی کرد.

-سیگار می کشی؟

-نه، خیلی وقته که به مامانم قول دادم نکشم، امشب دیر اومدی خیلی منتظرت بودم.

-کمی خوابیدم، این روز ها فقط می خورم و می خوابم دیگه چیزی از کوالا کم ندارم.

خندید و چهار زانو نشست.

-خب هستی دیگه، من اگه در روز بیش تر از هشت ساعت بخوابم سر درد می گیرم، می خوای بریم تو آب؟

-چی؟ تو چه روان شناسی هستی که معنی فوبیا رو نمی دونی؟

از جاش بلند شد و دستش رو به طرفم گرفت.

-اگه به نظر تو من روان شناس هستم پس شغل ایجاب می کنه که مشکل رو حل کنم. بلند شو

به حرفش گوش دادم و دستش رو گرفتم و پشت سرش به طرف دریا حرکت کردم.

آب سرد که به انگشت های پاهام می خورد قلقلک می داد و همین هم باعث خنده های ریزم شد. کاوه که صدای خنده من رو شنیده بود برگشت و با ابروهای بالا رفته گفت: مطمئنی فوبیا داشتی؟

-معلومه هنوز هم می ترسم.

تا زانو تو آب فرو رفته بودم، دیگه بیش تر از این نمی تونستم برم، مخصوصا این که دریا تو شب خیلی طوفانی می شد. چشمم که از دور به موج ها می خورد فقط چشم هام رو می بستم اما کاوه خیلی ریلکس جلو می رفت و من رو دنبال خودش می کشید.

-نباید همین جوری وایستی، دستت رو آرام تو آب فرو کن و باهاش بازی کن، بذار ترست بریزه.

کاری که گفت رو انجام دادم. دیگه تا کمر تو آب بودم.

-حالا مخالف جهت آب حرکت کن اما سعی کن تکون نخوری.

محکم پام رو به زمین چسبوندم و حرکت نکردم.

-نه آسایش... این جوری ثابت نمون، حرکت کن اما خودت رو نگه دار، چشمت رو ببند و به این فکر کن که داری روی یه سطح صاف حرکت می کنی. اهمیتی به موج ها نده.

کمی حرکت کردم که حس کردم دارم می افتم، نمی دونستم چی رو بگیرم که یه دفعه کاوه به سمتم اومد و زیر بغلم رو گرفت.

-دیدي می تونی، حالا قدم هات رو بزرگ تر بردار.

از ترس بازویش و رو محکم فشار دادم.

-نه کاوه دیگه نمی تونم، بیا برگردیم.

-خیلی کم اومدی ولی باشه واسه امشب کافیه

خودم رو روی شن ها ولو کردم. به خاطر موج ها همه لباس هام خیس شده بود و به بدنم می چسبید. اصلا دلم نمی خواست کاوه با این وضع ببینتم و وجهه خوبی نداشت، واسه چهار زانو نشستم، اون هم دست کمی از من نداشت.

سرش توی گوشی اش بود، یه دفعه سرش رو بالا آورد.

-چرا این جوری نگاهم می کنی؟

واقعا نگاهش می کردم اما نمی خواستم ضایع بشم.

-من؟ خیلی خودت رو دست بالا گرفتی، من کجا نگاهت کردم؟

خندید و چیزی نگفت.

-من همیشه دوست داشتم روان شناس بشم اما من مثل تو نمی تونم با اطرافیانم ارتباط برقرار کنم و شرایطش هم فراهم نبود.

گوشی اش رو کنارش گذاشت و گفت: چرا؟ تو که تا یه اشاره می کردی همه چیز برات فراهم بود؟

-وقتی دیپلم گرفتم جاوید نداشت ادامه بدم، می گفت تا همین جا هم بهت لطف کردم، بیش تر به فکر خودش بود.

-ترانه؟

با تعجب بهش نگاه کردم، خودش هم انگار نفهمیده بود چی گفته، با هول و ولا گفت: چیزه از دهنم پرید.

با اخم بهش نگاه می کردم. اخم بیش تر از گیج شدنم بود اما کاوه برداشت دیگه ای کرده بود که سرش رو به طرفم خم کرد و گفت: آسایش ناراحت شدی ترانه صدات کردم؟

-نه، کاوه چرا چیزی از ترانه نمی گی؟ این ترانه کیه که من رو به اسمش صدا می زنی؟
جوابم رو نمی داد.

-چرا نمی گی غمت چیه؟ چرا ان قدر به خودت سخت می گیری؟ من سیر تا پیاز
زندگی ام رو کف دستت گذاشتم، نمی دونستم تو این چند ماه هنوز هم بهم اعتماد
نداری، شاید اشتباه من این هست که به اطرافیانم زودی اعتماد می کنم.

باز هم نمی خواست چیزی بگه، خوب بود که یه هم زبون دارم، همین که چند ساعتی
از روزم کنارش می نشستم و با حرف زدن خودم رو آروم می کردم برام کافی بود اما
الان کلافه و دل خور بودم و یه چیزی آزارم می داد. من این همه از زندگی ام گفتم اما
کاوه من رو غریبه می دونست. همیشه می گه آدم باید مثل یه صدف در بسته باشه،
گاهی نباید رازهای درونت رو بگی گاهی باید یه چیزهایی رو همون تو خاک کنی و
دم نزنی. پس من چی؟ چرا من مثل کاوه نبودم؟

دیگه حوصله این جا موندن رو نداشتم، واسه همین بلند شدم برم که گفت: کجا می
ری؟

-می خوام برم، سرم درد می کنه.

سابقه نداشتم ان قدر زود به خونه برگردم اما امشب استثنا بود، دلم نمی خواست
بیش تر از این مزاحم افکارش باشم.

-آسایش؟

-بله؟

-فردا بر می گردم تهران

خیلی سرد و معمولی گفتم: به سلامتی

کارتی از جیبش بیرون کشید و جلوم گرفت.

-این کارت مطبم هست، اگه کاری داشتی می تونی برام زنگ بزنی، شاید تا یه هفته نیام.

بی حرف کارت رو ازش گرفتم و به طرف خونه حرکت کردم.

وقتی روی تختم دراز کشیدم به این فکر کردم که کارم اصلا درست نبود. شاید واقعا تعریف کردن یه سری چیز ها براش سخت بود. اصلا من چه کاره اون بودم که مشکلاتش رو بهم بگه؟ همین که با تمام وجود کمکش رو ازم دریغ نمی کرد خیلی بود.

بچه که بودم مامانم می گفت مرد ها همیشه غم هاشون رو تو دلشون می ریزن، حتی اگه بد ترین حال و روز رو داشته باشن خودشون رو محکم نگه می دارن تا کسی نفهمه، حتی گاهی به ما زن ها غبطه می خورن که با گریه کردن می تونیم خودمون رو خالی کنیم اما اون ها نمی تونن و باید تو خودشون بریزن چون از اول گفتن مرد گریه نمی کنه، ولی باید گریه کنه وگرنه غم باد می گیره.

کاوه با وجود غمی که روی دلش داشت خیلی وقت ها گریه می کرد، واسه آروم شدن دلش این کار رو می کرد اما من هیچ وقت نمی دیدم فقط گاهی با سرخی و خیسی چشم هاش لو می رفت.

اون موقع من سر از این حرف های مامانم در نمی آوردم، فقط گوشه ذهنم حکشون کرده بودم، حالا معنی اش رو می فهمیدم. من نباید مجبورش می کردم، اگه بخواد و آمادگی داشته باشه خودش تعریف می کنه.

اون شب اصلا خوابم نبرد و به خاطر درد معده ام تا صبح بیدار بودم. هر چی هم قرص می خوردم فایده نداشت. اون چند فنجان قهوه کار خودش رو کرده بود. هم بی

خوابی، هم درد معده ام، جونم رو به لبم آورده بود. نمی دونم چه قدر از این پهلوی به اون پهلوی شدم که که قرص ها اثر کردن و تونستم یه خواب راحت بکنم.

توی بالکن اتاقم مشغول خوندن کتابم بودم، یه کتاب با موضوع مبارزه با ترس چند روز پیش از کتاب فروشی خریده بودم، خیلی کتاب جالبی بود و آدم رو وادار می کرد تا با ترس هایی که داری مبارزه کنی. ان قدر خوندم که متوجه قطره های ریز بارون که به صورتم می خورد شدم. کتاب رو بستم و جلوی نرده ها وایستادم و دستم رو جلوی آسمون دل گیر گرفتم. قطره های آب به دستم برخورد می کردن و حس خوبی بهم می داد. کمی تو همون حالت موندم که با احساس لرزی که کردم به اتاقم برگشتم چون اصلا حوصله سرما خوردن نداشتم.

این ده روز مثل برق و باد گذشت اما کاوه هنوز نیومده بود.

به کارت توی دستم نگاه کردم، دکتر کاوه رادمهر

دلم می خواست باهاش حرف بزنم تا ببینم کی میاد اما اصلا دوست نداشتم مزاحمش بشم.

بعد از این که کاوه رفت هر شب تنها به ساحل می رفتم و گاهی ان قدر بی حوصله بودم که زودتر می خوابیدم. تو این مدت خیلی تمرین کردم که به تنهایی ترسم رو از آب از بین ببرم اما هر دفعه تا میچ پام خیس می شد فرار می کردم ولی تا همون جا هم واسه ام لذت بخش بود و کلی انرژی می گرفتم.

از پنجره اتاقم به بیرون خیره شدم، انگار بارون قطع شده که آفتاب بیرون زده بود.

این چند روز ان قدر بی حوصله بودم که بیرون هم نرفتم اما دلم هوای تازه می خواست. مانتوم رو برداشتم و بعد از این که مطمئن شدم در قفل شده از ویلا بیرون اومدم.

می خواستم این بار با انگیزه بیش تری روی ترسم رو کم کنم. با این که آب سرد بود اما این باعث نمی شد من از خواسته ام دست بکشم. به دریا که رسیدم شلوارم رو تا زیر زانو بالا زدم و شالم رو محکم دور گردنم پیچیدم تا یه موقع باز نشه.

آروم آروم به طرف آب قدم برداشتم، ان قدر رفتم تا جایی که دیگه فکر می کردم کافیه

بیش تر از دفعات قبل بود و تا بالای زانوم خیس شده بود. موج ها به شدت بهم می خورد اما من عقب نمی کشیدم و مدام دستم رو توی آب حرکت می دادم تا این که دیگه خسته شدم.

همین که بیرون می اومدم کاوه و یه پسر دیگه رو دم ویلاش دیدم. خوش حال بودم از این که دوباره می بینمش

اما کاوه اصلا من رو ندیده بود. انگار تو ماشین دنبال چیزی می گشتن.

شلوارم رو پایین کشیدم و به سرعت باد خودم رو بهشون رسوندم. کاوه تا من رو دید دستش رو برام تکون داد. با اون تیشرت خاکستری و شلوار مشکی واقعا پسر جذابی و خوش تیپی به نظر می رسید.

قبل از این که من سلام کنم دستش رو به طرفم گرفت.

-سلام آسایش خانم، پارسال دوست امسال آشنا

دستش رو به گرمی فشردم.

-سلام خوبی؟

-ممنون تو انگار بهتری

خندیدم و به لباس های خیسم اشاره کردم.

-توی آب بودم.

-خیلی خوبه که می خوا...

-به به چه خبره این جا؟

با صدای همون پسری که همراهش بود حرفش رو قطع کرد.

نگاهش کردم؛ هم سن و سال کاوه بود با صورتی بور و گندمی، چشم های عسلی و قد و هیکل متناسب و البته شباهت کمی به کاوه داشت. در نگاه اول خیلی بامزه به نظر می رسید.

با تعجب و لبخند محوی نگاهم می کرد. فهمیدم که خیلی معطل کردم، سلام کوتاهی دادم که به گرمی جوابم رو داد.

بعد زیر چشمی به کاوه نگاه کرد و آروم گفت: مطمئنی ترانه نیست؟

صداش خیلی آروم بود اما شنیدم که کاوه با یه غمی گفت: می دونستم تعجب می کنی، من هم همین فکر رو می کردم.

جانیار لبخند جذابی زد و رو به من گفت: من جانیار هستم، شما باید آسایش خانم باشی درسته؟

-بله، شما من رو می شناسید؟

-اختیار دارین... این آقای دکتری که می بینین دیگه زبونش مو در آورد ان قدر گفت بریم شمال، انگار مرض شمال گرفته.

کاوه به بازوش زد و با حرص صداش زد.

-جانیار...

جانیار بی توجه به کاوه ادامه داد.

-چپ می رفت راست می رفت می گفت آسایش، تازه خبر نداری چند شب پیش تب کرده بود مدام زیر لب اسمت رو صدا می زد، ما هم فکر کردیم درد بی درمون گرفته تو نگو ور پریده دلش هوای شمال کرده و...

با چشم غره ای که کاوه بهش رفت دیگه ساکت شد.

کاوه: جانیار حس شیرین بودنش زیادی گل کرده و نمی دونه ممکنه کار دستش بده و آسایش خانم چرندياتش رو باور کنه.

یه نگاه تهدید آمیز به جانیار انداخت که خودش رو جمع و جور کرد و گفت: دستت بهم بخوره جیغ می زنم همه همسایه ها رو سرت آوار بشن.

از لحن حرف زدنش که مثل زن ها ادا و اصول در می آورد، خنده ام گرفت.

-همیشه همین طوریه، اون حرف ها رو هم از سر مزه پروندن زد، باور نکن.

جانیار: باور نکنی ها به جون خودم همش دروغ بود، این کاوه که اصلا نم پس نمی ده.

کاوه دوباره یه نگاه چپ چپ بهش کرد که پا به فرار گذاشت.

-خیلی پسر باحالیه آدم دو دقیقه باهاش باشه همه غم هاش یادش می ره.

-آره پیدا بود، دوستته؟

-یه جور هایی، البته بیش تر از این که دوستم باشه پسر داییمه، از خود تهران تا این

جا مخم رو خورده ان قدر فک زده، دیگه سر درد گرفتم.

-پس چرا همراه خودت آوردیش؟

-حوصله اش توی خونه سر می رفت.

یه نگاه به ویلا کرد و با خنده ادامه داد.

-یه جوری می گم انگار بچه هست. نره غولیه واسه خودش

-من برم دیگه تو هم بهتره استراحت کنی.

-فقط شماره ات رو بده اگه کارت داشتم برات زنگ بزنم.

شماره ام رو دادم که خدا حافظی زیر لبی کرد و به طرف ویلاش به راه افتاد.

صدای زنگ گوشی ام باعث شد از جا بپریم اما هر چی دنبالش می گشتم پیداش نمی کردم تا این که زیر مبل دیدمش. اصلا نمی دونستم چه طور اون جا افتاده.

شماره ناشناسی روی صفحه گوشی ام افتاده بود. این خطم رو کسی نداشت و می ترسیدم جواب بدم اما دل رو به دریا زدم.

-بله؟

-سلام آسایش

از صداش فهمیدم که کاوه هست، اما یه سر و صدا هایی از پشت گوشی می اومد که صداش رو واضح نمی شنیدم.

-بلند تر حرف بزن، اون صدا ها واسه چیه؟

-یه لحظه صبر کن.

نمی دونم چی شد که سر و صدا کم شد.

-صدای موزیکه، جانپار از صبح دیوونه ام کرده، یه ریز داره آهنگ گوش می ده اون
هم با صدای زیاد

-چه خبر شده؟

-هیچی این هر روز همین بساط رو داره، زنگ زدم بگم واسه شام می ریم بیرون، می
خواهی همراه ما بیای که تنها نباشی؟

-نه ممنون مزاحم نمی شم.

-این چه حرفیه آسایش؟ آماده شو الان میایم دنبالت فعلا.

-باشه ممنون خدا حافظ.

اصلا دلم نمی خواست با دو تا پسر جوون که خیلی وقت هم نبود که می شناسمشون
بیرون برم. به کاوه اعتماد داشتم، پسر دایی اش هم لابد مورد اعتماد بود اما خودم
خجالت می کشیدم. از طرفی از تنها شدن و تو خونه موندن خیلی بهتر بود، خیلی
وقته که بیرون نرفته بودم.

وقتی آماده شدم، جلوی در ورودی وایستادم که کاوه و جانپار هم اومدن و سوار
ماشین کاوه که یه هیوندای مشکی بود شدیم.

بین راه کلی به مسخره بازی های جانپار خندیدم، تازه فهمیدم چه پسر جالب و
شادی هست بر عکس کاوه که همش تو خودش بود و کم تر حرف می زد.

جانپار پسر سر زنده و شوخ طبعی بود، مدام به عقب برمی گشت و در مورد
خاطراتش با دوست دختر هاش می گفت یا از وقت هایی که با صدای دخترونه کاوه رو
سر کار گذاشته و اون هم زیر مش و لگدش گرفته بود. تقلید صداش حرف نداشت،
جوری ادای دختر ها رو در می آورد که من یکی شک کردم پسر باشه.

وقتی به رستوران رسیدیم کاوه که دیگه از دستش عاصی شده بود، گفت: خاله پیرزن پیاده شو!

جانبار ایشی گفت و سرش رو برگردوند.

-خجالت نمی کشی مرتیکه؟ الان وظیفه تو نیست که در رو برام باز کنی؟

-جانبار پیاده می شی یا...

چنگی به صورتش انداخت و گفت: نه نه چرا خشن می شی عزیزم؟ الان پیاده می شم.

به رفتن جانبار می خندیدم که کاوه با حرص نگاهم کرد و گفت: نکنه تو هم دلت می خواد من در رو باز کنم؟

میون خندیدنم پیاده شدم و گفتم: دست شما درد نکنه.

رستوران شیک و با کلاسی بود، وقتی نشستیم جانبار آروم و قرار نداشت و مدام اطرافش رو دید می زد.

قسمت سوم

کاوه آروم گفت: چته جانبار؟ یه دقیقه بشین، چرا عین بچه های دو ساله مدام وول می خوری؟

جانبار که اصلا حواسش پی ما نبود گفت: ولم کن بزار یه کم دید بزنم شاید یکی نصیبم بشه.

تو دلم به پر رویی جانبار خندیدم. خیلی شخصیت با حالی داشت، همین چند دقیقه پیش می گفت چند تا دوست دختر داره اما باز هم دست بردار نبود.

یه هو نمی دونم چی شد که بلند شد و رفت.

با تعجب به کاوه نگاه کردم.

-این الان کجا رفت؟

-طبق معمول فکر کنم دوباره کیس جدید پیدا کرده.

-واقعا خسته نمی شه؟ یکی، دو تا، نه دیگه ده تا، جانیار اسم هاشون رو قاطی نمی کنه؟

-اتفاقا یه بار سر همین موضوع چند تا رو از دست داد اما سرش به سنگ نمی خوره. نگاهش کن تو رو خدا...

نگاهی به جانیار که کنار دو تا دختر نشسته بود انداختم و ریز ریز خندیدم.

-چه خوش اشتها هم هست، دختر های خوش قیافه ای هستن، می گم این بعدا زن بگیره چه طور می خواد دستش رو بگیره بیاد بیرون؟ همه می شناسنش، این جوری که دختره دو روزه طلاق می گیره.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

-حرف که تو کتش نمی ره، واقعا سر و کله زدن با بعضی شما دختر ها حوصله سر بره. منطق های پیچیده، حساسیت های بی خود، شیطنت های بچه گانه و لوس

یه تای ابروم رو بالا دادم و چشمک ریزی زدم.

-چه جالب تو هم اره؟

پشت دستش رو گاز گرفت و گفت: من به گور خودم خندیدم، نه بابا جانیار تعریف می کنه. ولی خدایی شما دختر ها یه موجوداتی هستین که هنوز هم کسی کشفتون نکرده

خندیدم و دستم رو دلم گذاشتم.

-درست می گی، ما اصلا از یه سیاره جدید اومدیم.

کمی بعد جانپار برگشت و کنارمون نشست.

-من نبودم چی می گفتین؟

کاوه: چی شد به توافق رسیدین انشا...؟

دستش رو تو جیبش برد و دو تا کارت بیرون کشید.

-دلتون بسوزه.

یه نگاه به لب های جمع شده اش انداختم و با خنده گفتم: واقعا از هر دو تا شون

شماره گرفتی؟ رو دل نمی کنی این جوری؟

-قول دادن هوو های خوبی برای هم باشن ولی خبر ندارن نصف هوو هاشون تهران

هستن.

یه دفعه خودش پقی خندید که ما رو هم به خنده انداخت.

کاوه: اگه یه روز بفهمن چی؟

یکی پشت دستش زد و با عشوهِ گفت: خدا اون روز رو نیاره، همون النا رو دیدی؟ اگه

بفهمه دونه دونه مو های سرم رو اتیش می زنه.

گارسون که اومد کاوه سفارش کباب برگ کرد.

موقع غذا خوردن جانپار ان قدر وراجی می کرد و من و کاوه می خندیدیم که اصلا

نمی دونستم چه طور غدام رو خوردم.

وقتی از رستوران بیرون اومدیم همین که توی ماشین نشستیم جانپار دستش رو به

طرف ضبط برد و آهنگی از انریکه گذاشت و صداش رو زیاد کرد.

خودش هم باهاش می رقصید و مسخره بازی در می آورد. کاوه هم مدام سعی داشت صدای آهنگ رو کم کنه ولی جانیار پر رو تر از این حرف ها بود و دوباره زیادش می کرد.

اون شب ان قدر خندیدم که دل درد گرفته بودم و نفهمیدم چه طور به ویلا رسیدیم. پیاده که شدم خواستم برم که جانیار گفت: کجا؟ تازه سر شبه، من امروز اومدم می خوام برم لب دریا شما ها نمایین؟

کاوه پیاده شد و همون طور که ماشین رو قفل می کرد گفت: من که خسته هستم. آسایش تو اگه دوست داری همراهش برو

راستش زیاد خسته نبودم و جانیار هم پسر خوبی بود. نهایتش این بود که کلی می خندیدم، چیزی که همیشه حسرتش رو داشتم. واسه همین رو به جانیار گفتم: باشه من هم میام.

کاوه: هوا سرده خیلی نمونید، جانیار اومدی خواهشا سر و صدا راه ننداز من می خوام بخوابم. شب به خیر

کاوه که رفت جانیار سمتم اومد و همراه هم قدم می زدیم تا به ساحل برسیم.
-با کاوه زیاد حال نمی کنم اصلا پایه نیست.

دست های سردم رو تو جیب مانتوم بردم و با لبخندی روی لبم گفتم: شاید تو خیلی پر انرژی هستی واسه همین دوست داری همه مثل تو باشن. مثلا، من اگه جای تو اون همه می رقصیدم الان دیگه کم می آوردم.

-عادت دارم، مامانم می گه نفت رو با انرژی بستم.

به این حرفش خندیدم که چند قدم مونده به ساحل رو دوید و همون طور که عقب عقب می رفت گفت: من می رم تو آب تو نمایای؟

-نه راحت، ترجیح می دم همین کنار بشینم.

جانبار داخل آب رفت و من هم کمی عقب تر روی شن ها نشستم و به حرکات و مسخره بازی های جانبار خندیدم. واقعا شک کردم بیست و شش سالش باشه. چند نفر دختر و پسر اون طرف تر هم مشغول آب تنی بودن و سر و صدای شادی شون می اومد.

توی رستوران که تنها بودیم کاوه می گفت: جانبار تا دنیا به کامش باشه خوشه ولی اگه یه چیزی ناراحتش کنه طوری ماتم می گیره و یه گوشه می شینه که همه تا یه مدت افسرده می شیم، چون همیشه مثل دلک ها می خندونمون.

به روحیه اش غبطه می خوردم. همین یه امروز ان قدر خندیده بودم که انگار تمام خنده هایی که این چند سال نکردم رو امشب به یک باره جبران کردم.

با آبی که تو صورتم ریخت از فکر بیرون اومدم و با حرص به چهره شیطان جانبار نگاه کردم.

-پاشو بیا دیگه

دوباره یه مشت دیگه آب به صورتم پاشید.

-عه نکن جانبار تو این سرما بازیت گرفته؟

یکی دیگه ریخت که این دفعه لباس هام هم خیس شد.

-ببخشید ولی من همین هم که هستم، بلند نشی تا خود صبح به کارم ادامه می دم.

دیگه کم آوردم و بلند شدم. همین که دستم رو پر از آب کردم دیدم نیستش. تا برگشتم یه دفعه صورتم خیس شد.

از حرص جیغ زدم و مشت مشت به طرفش آب ریختم.

ان قدر آب بازی کردیم که حس کردم تمام جونم داره از سرما یخ می زنه و از تمام لباس هام آب می چکید.

جانبار هم دست کمی از من نداشت. دو تامون یه نگاه به سر تا پای هم کردیم و یه دفعه از خنده منفجر شدیم.

-تو چرا این جوری شدی؟

-خودت چرا این جوری شدی؟ با این مو هات شبیه موش آب کشیده ای.

خندید و سرش رو به شدت تکون داد تا آب مو هاش رو بگیره.

-بریم که اگه سرما بخوریم کاوه بیچاره باید تا یه هفته از ما مراقبت کنه.

-بریم

وقتی به ویلا رسیدم لباس هام رو توی حموم انداختم تا فردا بشورم و بلوز شلوار اسلشم رو پوشیدم و روی کاناپه مقابل شومینه ولو شدم.

به امروزم فکر می کردم، به این که بعد از سال ها یه خنده از ته دل کردم. امروزی که فارغ از هر فکری بودم. آرزو می کردم همه ی روز های عمرم مثل امروز باشه.

با نهایت آرامش چشم هام رو بستم و خوابیدم.

به ماکارونی که درست کرده بودم نگاه کردم و با شوق و ذوق مشغول خوردن شدم که صدای پیام گوشی ام بلند شد. همون طور که می خوردم پیام رو باز کردم. از کاوه بود، نوشته بود: ما لب ساحلیم تو هم بیا

براش نوشتم باشه و دوباره به خوردنم ادامه دادم.

آماده شدم و بعد از خاموش کردن تک لامپ سالم پذیرایی به طرف ساحل رفتم.

از دور کاوه و جانپار رو دیدم و دستی واسه شون تگون دادم. کاوه مشغول درست کردن آتیش بود و جانپار هم با گیتار توی بغلش ور می رفت.

سلام بلند و بالایی دادم و کنار جانپار نشستم.

جانپار: سلام چه عجب چشم ما به دیدن شما مزین شد.

خندیدم و با چشم به گیتارش اشاره کردم.

-بلدی بزنی؟

-زکی خانم می گه بلدی بزنی، من هفت جد و آبادم موسیقی کار می کردن، یه کم صبر کن ببین چی کار می کنه این جانپار

کاوه که آتیشش رو روشن کرده بود کنارم نشست و گفت: ولش کن این دیوونه رو جانپار: آی آی شنیدم ها

کاوه: حرف مفت نزن، به آهنگ بزن ببینم چی تو دست و بالت داری.

جانپار با تکبر بادی به غب غب انداخت و گیتار رو توی بغلش تنظیم کرد و آروم انگشت هاش رو روی سیم گیتار کشید و شروع به نواختن کرد.

آهنگ غمگین و آرومی بود. هر کدوممون توی افکار خودمون به نقطه ای خیره بودیم.

وقتی آهنگ تموم شد به نشونه تشکر واسه جانپار دست زدم که بیچاره ذوق مرگ شد.

مدام به کاوه می گفتم: خجالت بکش! آسایش چند روزه من رو می شناسه ببین چه قدرم رو می دونه، بعد تو لندهور یه تشکر خشک و خالی هم بلد نیستی.

من و کاوه هم فقط به حرص خوردنش می خندیدیم.

با کاوه کنار آتیش نشسته بودیم و خودمون رو گرم می کردیم که یه هو دیدم جانیار نیستش، هر چی چشم چرخوندم اون اطراف ندیدمش.

رو به کاوه که کلاه روی سرش رو تنظیم می کرد گفتم: جانیار کو؟

کاوه هم مثل من یه نگاه به دور و برش کرد و بی خیال دست هاش رو روی حرارت آتیش گذاشت.

-حتما همین دور و برها می پلکه.

کاوه خیلی بی خیال بود اما من نگران جانیار بودم، آخه دریا خیلی طوفانی بود، ان قدر که جرات نمی کردم تا میج توی آب برم. نکنه تو دریا رفته باشه؟

همین طوری غرق فکر های خودم بودم که صدای خنده جانیار و چند نفر دیگه رو پشت سرم شنیدم.

کاوه هم مثل من برگشت و یه دفعه گفت: بفرما این همه گفتی کجا رفته، آقا رفته پی الواطی خودش

جانیار با سه تا دختر و دو تا پسر به طرفمون می اومدن، از کجا این ها رو پیدا کرده خدا عالمه

همین طور با تعجب نگاهش می کردم که جانیار رو به کاوه داد زد.

-کاوه بیا ببین کی اومده

کاوه کمی چشم هاش رو ریز کرد. یه دفعه با شوق بلند شد و به طرف یکی از پسر ها رفت و بغلش کرد. با من فاصله داشتن واسه همین نمی دونستم چی می گن.

زیاد نگاهشون نکردم و با چوب روی شن ها طرح می کشیدم که متوجه حضورشون شدم. کاوه دستش رو دور گردن یکی از پسر ها انداخته بود و جانیار هم دست یه

دختره رو گرفته بود. همین که بلند شدم و نگاهشون کردم یه دفعه با تعجب نگاهم کردن و پیچ پیچ های ریزشون بلند شد. انگار داشتن در مورد من حرف می زدن چون زیر نگاه های خیره شون در حال ذوب شدن بودم.

دختر ها که اصلا سر و وضع درستی نداشتن و پسر ها هم مثل کاوه و جانیار هیکلی و خوش بر و رو بودن.

با صدای کاوه که من رو بهشون معرفی می کرد پیچ پیچ هاشون تموم شد و من هم دست از کنکاش برداشتم و بهشون سلام دادم.

جانیار هم دستش رو به طرف دختر ها گرفت و یکی یکی به اسم رها و خاطره و اونی که دستش رو گرفته بود رو النا معرفی کرد.

اسمش برام آشنا بود، مطمئن بودم که یه جای دیگه هم این اسم رو شنیدم. فکر کنم یکی از دوست دختر هاش بود. ماشااا... کم نبودن.

کاوه هم پسر ها رو فرهان و رهام رو برادر رها معرفی کرد.

خاطره و رها به گرمی بهم دست دادن و دختر های خوش صحبتی بودن. خلاصه ان قدر با هم حرف زدیم که انس گرفتیم. فهمیدم که هم سن و سال خودم هستن و فقط النا یه کم بی محلی می کرد. نمی دونم ولی نگاهش به من اصلا خوب نبود و مدام هم به جانیار می چسبید.

رها و خاطره بعد از کلی تلاش که زیر و بم من رو در بیارن خسته شدن و توپ والیبالشون رو برداشتن و رفتن.

بهشون گفتم که ویلای کناری کاوه زندگی می کنم و واسه این که تنها نباشم همراهشون اومدم.

جانبار و الناهمون اطراف لب دریا قدم می‌زدن، کاوه هم با فرهان و رهام دور آتیش نشسته بودن و حرف می‌زدن و گاهی هم صدای خنده هاشون به هوا بلند می‌شد. من هم تک و تنها یه گوشه نشسته بودم و بی هدف روی شن‌ها طرح می‌زدم.

-چرا تنها نشستی؟

با صدای کاوه لبخندی زدم که کنارم نشست.

-همین جا خوبه

نگاه کوتاهی به طرح کرد و گفت: اژدها کشیدی؟

-نه همین طوری طرح زدم، نمی‌دونستم قراره اژدها بشه

خندید و نگاهی به فرهان و رهام که با گیتار جانبار سرگرم بودن انداخت.

-فرهان و رهام از دوست‌های دوران دانشگاهم هستن، خیلی وقت بود ندیدمشون، گویا با جانبار تلفنی حرف زدن و گفتن شمال هستیم.

-دوست‌های خوبی داری فقط من نمی‌تونم خیلی باهاشون جوش بخورم تا حالا هیچ وقت تو این‌طور جمع‌ها قرار نگرفتم.

-این هم یه جور فویا هست، مثل ترس از قرار گرفتن بین یه جمع خودمونی، جانبار رو ببین چه زود با همه اخت می‌شه.

-آره گاهی بهش حسودی ام می‌شه.

جانبار تا زانو توی آب فرو رفته بود و فرهان گیتار می‌زد، جانبار هم همون جا می‌رقصید ولی شدت برخورد آب به قدری زیاد بود که چند باری جانبار کنترلش رو از دست داد و نزدیک بود بیفته اما عین خیالش نبود و دوباره ادامه می‌داد.

رو به کاوه گفتم: دریا طوفانیه، ببین داره چی کار می‌کنه الان غرق می‌شه.

خندید و با بی خیالی گفت: آدمی که ان قدر مسخره ست همون بهتر که آب ببرتش.

-پس واجب شد به جانبار بگم که چه پسر عمه مهربونی داره.

-باید افتخار هم بکنه.

-کاوه؟

-بله؟

-چرا وقتی جانبار من رو دید فکر کرد که ترانه ام؟ حتی امشب دوست هات وقتی من رو دیدن در مورد حرف می زدن.

بی تفاوت نگاهم کرد و گفت: در مورد تو حرف نمی زدن.

-پس کی؟

سر پا وایستاد و همون طور که به طرف بچه ها می رفت از پشت سر گفت: ترانه

باز هم ترانه، این کاب*و*س ترانه کی تموم می شد واقعا نمی دونستم.

پوفی کشیدم و با همون چوب طرحم رو به هم زدم و به جمع بچه ها پیوستم.

دوباره کنار دختر ها نشستم و مشغول حرف زدن شدیم که کم کم قصد رفتن کردن.

ازشون خدا حافظی کردم و جانبار و کاوه هم بعد از خاموش کردن آتش به سمتم

اومدن، کاوه هنوز هم غرق فکر بود.

جانبار ابرو هاش رو بالا پایین کرد و گفت: چه عجب امشب ما شما رو دیدیم.

با انگشتم به مسیر رفتن النا اشاره کردم و گفتم: شما انگار زیادی غرق خوشی بودی

که متوجه نشدی.

با شیطن خندید و رو به کاوه گفت: راستی النا گفت با خانواده هاشون اومدن، مثل این که فردا قراره برگردن من گفتم بیان ویلای ما این چند روز رو خوش بگذرونیم.

کاوه بی تفاوت شونه هاش رو بالا داد و گفت: خوبه

هنوز هم از کاوه دل خور بودم و فقط به خاطر این که همیشه از توضیح دادن قسر در می رفت و من رو از سر خودش باز می کرد.

همین طور بی حرف قدم می زدیم و دیگه نزدیک های ویلاهامون که با یک ویلا فاصله از هم قرار داشتن بودیم که یه دفعه کاوه هر دو تا دستش رو مقابلم گرفت و مانع حرکتش شد و تو یه ثانیه جلوم وایستاد.

من فقط متعجب به حرکاتش نگاه می کردم که گفت: آسایش تو وقتی می اومدی چراغ های ویلا رو خاموش کردی؟

کاوه جلوم وایستاده بود و نمی تونستم پشت سرش رو ببینم. جانیار هم مسیر نگاهش بین من و ویلا در گردش بود. کنجکاو بودم ببینم که اون پشت چه خبر شده.

-آره همیشه خاموش بودن ، چه طور مگه؟

کاوه با احتیاط دستم رو کشید و همون طور که مقابلم بود به طرف ویلای خودش برد.

-چی کار می کنی کاوه؟

-هیش تکون نخور، همین طوری همراهم بیا

جانیار هم مثل من گیج به اطرافش نگاه می کرد.

جلوی ویلای کاوه که رسیدیم پشت درختی قایم شدیم.

-از این جا نگاه کن، ببین یه ماشین جلوی ویلات هست. چراغ های ویلا روشن بود واسه همین شک کردم که از آدم های بابات باشن.